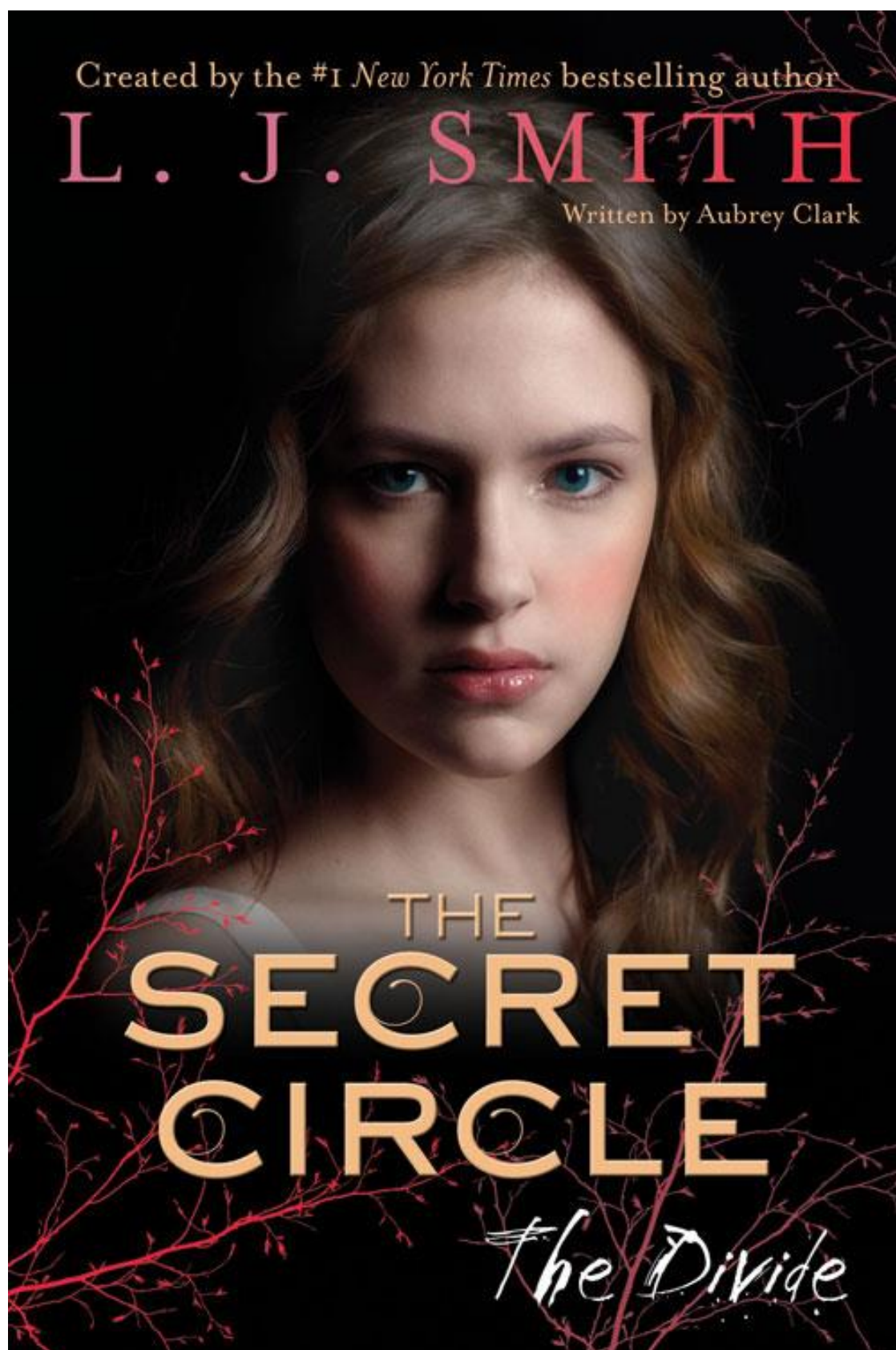




جلد چہارم

محفل اسرار آمیز

تفرقہ

مترجم :

سمانہ امین پور

<http://bienteha.blogfa.com>

samaneh.aminpour@gmail.com

فصل اول

شیشه های ماشین آدام در اثر نفس هایشان بخار گرفته بود. یک شب زیبا با نشانه هایی حاکی از فرارسیدن بهار بود... یک شب عالی برای پایین آوردن شیشه ها و لذت بردن از نسیم دلنشین بهاری در حالی که همدیگر را می بوسیدند. اما کسی اصرار داشت شیشه ها را بسته نگه دارند تا حریم شخصی شان را حفظ کنند. علاوه بر این، دوست داشت شیشه های بخار گرفته آنها را از دنیای اطراف جدا کنند و با آدام در چنان فضای تنگ و دلنشینی محصور بماند. برای جلسه دیر کرده بودند اما با وجود این فضای رمانتیک، کسی اهمیتی به این موضوع نمی داد.

با بی میلی گفت: «دیگه باید بریم»

«فقط پنج دقیقه دیگه هم فرصت بده. بدون تو که نمی تونم جلسه رو شروع کنم»

کسی اندیشید: درسته، ناسلامتی من رهبرشونم. اما دلیل نمیشه که دیر کنم چون داشتم با دوست پسرم خوش می گذروندم.

دوست پسرم. این کلمه هنوز هم پس از گذشت چندین هفته او را به هیجان می آورد. درخشش انعکاس نور خورشید در حال غروب بر روی موهای رنگین آدام را تماشا کرد ... سایه روشن هایی از طلایی و کبود و قهوه ای و نارنجی. چشمهای آبی او می درخشیدند.

آدام به آرامی خم شد و گلوی کسی را درست از قسمت زیر گوشش بوسید. کسی گفت: «باشه. فقط سه دقیقه»

اولین بوسه آنها به عنوان یک زوج، همه چیز را برای کسی تغییر داده بود. بسیار پرمفهوم بود. لحظه ای که لب های آدام روی لبهای او قرار گرفته بودند، کسی احساس کرده بود که آنها برای هم آفریده شده اند. لحظه بسیار دلنشین و خوشایندی بود. گویا تک تک سلول های بدن کسی نیز از این حقیقت آگاه بودند. این همان عشق بود.

کسی فکر می کرد این حس با گذشت زمان فروکش خواهد کرد و بوسه هایشان عادی خواهد شد اما این چنین نشده بود. تنها تفاوتی که ایجاد شده بود، این بود که با گذشت زمان بوسه هایشان پرشور و حرارت تر شده بود. ماشین را درست کنار فانوس دریایی در جاده ساحلی نگه داشته بودند و کسی می دانست که دیگر وقتش رسیده که دست از بوسیدن هم بردارند، اما نمی توانست. آدام هم نمی توانست. نفس نفس زدن های

سریع و محکم فشردن دستهایش بر روی کمر کسی به وضوح نشان می داد که آدام هم نمی خواهد بوسه شان را متوقف کند.

اما وجهه خوبی نداشت که برای اولین جلسه رسمی شان به عنوان رهبر محفل دیر برسد. خود را کمی عقب کشید و دستش را روی سینه آدام گذاشت تا او را از خود جدا کند و گفت: «دیگه واقعا باید بریم.»

آدام نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را آرام کند. «می دونم»

با اکراه اجازه داد کسی از آغوش او بیرون رود. پس از چند نفس عمیق دیگر و مرتب کردن موهای بهم ریخته اش، بدنبال کسی راه افتاد.

از میان دشتی با علف های بلند که به فانوس دریایی ختم می شد، عبور کردند. کسی مجذوب زیبایی شگفت انگیز فانوس دریایی شده بود. ملانی گفته بود که قدمت آنجا به قرن هفدهم برمی گردد و قدمت فانوس دریایی از ظاهر آن مشخص بود. خود برج از جنس سنگ و آجر بود و ارتفاعی حدود سی متر داشت اما در قسمت پایه برج یک کلبه کوچک و دنج چوبی مخصوص نگهبان فانوس وجود داشت. آنجا برای استقرار همسر و فرزندان نگهبان ساخته شده بود تا آنها در حین انجام وظیفه نگهبان در طبقات بالایی در نزدیکی او باشند. طبق گفته های ملانی، این کلبه در طول سالیان دراز از نسلی به نسل دیگر به میراث مانده بود تا اینکه فانوس دریایی نهایتا در اوایل دهه ۱۹۰۰ تعطیل و متروک شده بود. از آن زمان به بعد زمزمه های تبدیل آنجا به یک موزه به گوش رسیده بود اما همچنان به مدت چندین دهه متروک رها شده بود

آدام به او لبخند زد و نفس کسی در سینه اش حبس شد. کسی در کلبه را باز کرد و قدم به داخل گذاشت. آدام نیز درست پشت سر او وارد شد. اعضای محفل به طرز کاملاً مشهودی حواس خود را روی ورود با شکوه و با تاخیر او متمرکز کردند.

ناگهان کاملاً واضح بود که اعضای محفل را زیادی منتظر گذاشته اند و اعضای محفل دقیقاً می دانستند که او و آدام مشغول چه کاری بوده اند. کسی نگاهی به چهره تک تک آنها انداخت و واکنش های مختلف و سکوت گناهکارپندارانه آنها را با تمام وجود درک کرد.

چشمهای همیشه خونسرد ملانی اینبار سرشار از بی صبری بودند و لارل با حالتی خجالتی و یواشکی می خندید. دوبرا که روی نیمکتی چوبی در یک گوشه نشسته بود، گویا آماده بود که هر لحظه حرف نیش و کنایه داری به آنها بگوید اما قبل از آنکه فرصتش را بدست بیاورد، کریس و داگ هندرسون که کنار پنجره با

یک توپ تنیس خود را سرگرم کرده بودند، با هم گفتند: «خب، مثل اینکه بعضیا خوب داشتن عشق و حال می کردن»

نیک روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بود، با چنان حزن و رنج مشهودی در چشמהایش به کسی نگاه کرد که کسی مجبور شد نگاه خود را از او برگیرد.

فی با صدای خش دار و توگویی اش گفت: «آدام. لبات رژی شده»

تمام افراد حاضر در اتاق از خنده منفجر شدند و قهقهه سر دادند. آدام از خجالت سرخ شد. دایانا نگاه خود را به زمین دوخت، شاید احساس حقارت می کرد. او در مورد رابطه آدام با کسی بسیار روشنفکرانه برخورد می کرد اما صبر و تحمل یک دختر هم حد و اندازه ای داشت.

دایانا کنترل خود را بدست گرفت و گفت: «ما این جلسه رو ترتیب دادیم تا بچه ها لطفا بس کنید دیگه. بشینید سرجاهاتون.»

دایانا سعی کرد به حرفهای خود ادامه دهد و وانمود کند که خنده ها تمام شده اند اما خنده های آنان همچنان بلند ادامه داشت. دایانا ادامه داد: «اولین مسئله مهم اینه که تصمیم بگیریم قراره با ابزار ارشد چیکار کنیم.»

این حرف همه را ساکت کرد. ابزار ارشد ... تاج ، بازوبند و گارتر چرمی که متعلق به محفل اصلی دوران بلک جان بودند. این لوازم صدها سال پنهان مانده بودند تا آنکه کسی فهمیده بود آنها در شومینه آشپزخانه مادربرگش پنهان شده اند. اعضای محفل از این ابزار برای شکست دادن بلک جان استفاده کرده بودند اما هنوز تصمیمی در مورد آنها نگرفته بودند. امشب، زمان تعیین سرنوشت این ابزار فرا رسیده بود.

کسی در مرکز اتاق به دایانا پیوست و گفت: «درسته، الان دیگه قدرت واقعی در دست ماست و باید ...»

چی؟ آنها باید چکار می کردند؟ کسی رو به دایانا کرد. چشمان سبز و موهای براق او حتی در نور ضعیف فانوس در آن کلبه قدیمی خودنمایی می کردند. اگر شخصی می دانست که قدم بعدی محفل باید چه چیزی باشد، آن شخص دایانا بود.

دایانا با صدایی رسا و آهنگین گفت: «فکر کنم یه جوری باید قدرت ابزار ارشد رو نابود کنیم تا هیچ کس نتونه ازشون استفاده کنه.»

تا چند ثانیه بعد هیچ کس حرفی نزد. همگی از چنین پیشنهادی شوکه شده بودند. بالاخره فی سکوت را شکست و گفت: «حتماً شوخیت گرفته. تو و آدام نصف عمرتون رو صرف پیدا کردن ابزار ارشد کردین.»

دایانا گفت: «می دونم. اما بعد از تمام اتفاقاتی که افتاد و حالا که دیگه بلک جان رو هم شکست دادیم، احساس می کنم که در اختیار داشتن چنین قدرت زیادی برای ما اصلاً خوب نیست، برای هیچ کس خوب نیست.»

کسی نیز همچون فی شگفت زده بود. این حرفها اصلاً به دایانا نمی خورد! حداقل نه به دایانایی که کسی می شناخت.

ظاهراً آدام نیز شوکه شده بود اما حرفی نزد. اولویت سخن با رهبران محفل است ... این یک قانون بود.

کسی احساس کرد همه اعضای گروه به او خیره شده اند. محفل آنها اکنون سه رهبر داشت، یعنی او از نظر قدرت نفوذ با دایانا و فی برابر بود. می خواست از قدرت نفوذ خود به خوبی استفاده کند و نظر خود را صریح و هوشمندانه بیان کند اما نمی خواست با دایانا مخالفت کند.

کسی گفت: «چی باعث شد نظرتو عوض کنی؟»

دایانا بازوهای باریک و کشیده خود را روی سینه اش به هم قفل کرد. «کسی، نظر آداما همیشه ممکنه عوض بشه.»

فی به دایانا خیره شد و گفت: «خب، من کلاً مخالفم. حیفه از این ابزار استفاده نشه. حداقل باید استفاده از اونارو تجربه کنیم» لبخند شرورانه ای روی لبهایش شکل گرفت و گفت: «تو اینطور فکر نمی کنی کسی؟»

کسی گفت: «اممم.» عجیب بود. کسی به نحوی در این مورد با فی موافق بود، شاید اولین باری بود که در مورد موضوعی نظر یکسانی با فی داشت. نمی خواست در برابر دایانا طرف فی را بگیرد اما چطور می توانستند به همین راحتی ابزار ارشد را نابود کنند؟ اگر بلک جان باز می گشت، تکلیف چه بود؟ اینها تنها سلاح دفاعی محفل بودند. کاش دایانا قبلاً در این مورد با او صحبت کرده بود.

دایانا پیشنهاد کرد: «می تونیم از کنستانس بخواییم برای نابود کردنشون بهمون کمک کنه. البته اگه تصمیم بگیریم این کارو بکنیم.»

عمه پدر ملانی، کنستانس، در رابطه با جادو محفل را راهنمایی می کرد. پس از استفاده از قدرتش برای پرستاری از مادر کسی و بهبود حال او در زمستان گذشته، کنستانس علاقه بیشتری برای راهنمایی و کمک به آنها در رابطه با آئین های قدیمی و جادو پیدا کرده بود.

دایانا گفت: «کنستانس احتمالاً طلسمی برای این کار بلده. حالا که بلک جان هم کلا نابود شد، حاضرم شرط ببندم که به اونم زمان کنار گذاشتن ابزار ارشد رسیده.»

کاملاً واضح بود که دایانا در این مورد اطمینان دارد و نظرش کاملاً جدی است. نظر فی نیز کاملاً قطعی بود ... آن خشم آشنا دوباره در اجزای چهره او نمایان شده بود.

صدایی پر ابهت گفت: «باید رأی گیری کنیم.» صدای نیک بود. او به ندرت در جلسات محفل حرفی می زد. اظهار نظر او در این مورد باعث شگفتی کسی شد.

ملانی گفت: «حق با نیکه. در مورد چنین مسئله مهمی همه باید نظر بدیم»

دایانا با سر موافقت کرد: «از نظر من اشکالی نداره.»

فی با ناخن های لاک قرمز زده خود با اعضای گروه اشاره کرد و با اطمینان از اینکه نتیجه به نفع او خواهد بود، گفت: «خب پس رأی بدین»

ملانی برخاست و در مرکز اتاق ایستاد. کسی متوجه شده بود که همواره او مسئولیت رأی گیری در جلسات محفل را بر عهده دارد. ملانی گفت: «تمام کسانی که موافق نبودن کردن ابزار ارشد هستن، دستشون رو ببرن بالا.»

قبل از همه دایانا دست خود را بالا برد و سپس ملانی و بعد لارل. پس از مکثی نسبتاً طولانی نیک دست خود را بالا گرفت و سرانجام آدام.

کسی باورش نمیشد. آدام به نفع دایانا رأی داده بود هر چند که کسی می دانست آدام تجربه نسبتاً کوتاهی در استفاده از ابزار ارشد داشت.

ملانی گفت: «تمام کسانی که موافق حفظ ابزار ارشد هستن، دستشون رو ...»

کسی گفت: «صبر کن.» حواسش پرت شده و فرصت طرفداری از دایانا را از دست داده بود.

فی خندید. «اگه دست دست کنی، فرصت از دستت میره کسی. رأی مخالف با دایانا به منزله رأی موافق با منه»

«اشتباهه» کسی وقتی این را گفت، خودش نیز شگفت زده شد. «این رأی موافق برای من خواهد بود.»

کسی مکثی کرد و به آدام نگاهی انداخت. او لبخند افتخارآمیزی بر لب داشت.

کسی گفت: «من یه گزینه دیگه پیشنهاد می کنم. ما ابزار رو نگه می داریم برای مواقعی که ممکنه بهشون احتیاج داشته باشیم. قدرت اونهارو نابود نمی کنیم اما ازشون استفاده هم نمی کنیم.»

فی گفت: «در اینصورت، من خوشحال میشم ابزار رو تا زمانیکه بهشون احتیاج داشته باشیم، نگه دارم»

«به هیچ وجه»

کسی دست خود را بالا آورد. «حرفم تموم نشده بود.» نگاهی به فی و دایانا انداخت. «پیشنهاد می کنم که هر یک از رهبرها یکی از سه وسیله رو نگه دارن، در اینصورت فقط زمانی میشه از اونا استفاده کرد که تمام اعضای گروه خبر داشته باشن.»

همه ساکت شدند و در ذهن خود به بررسی این پیشنهاد جدید پرداختند.

ایده خوبی بود و کسی این را می دانست. فقط نمی دانست که این فکر چطور درست در آن موقعیت به ذهنش رسیده بود. وقتی توجه همه به او جلب شد، اصلاً نمی دانست چه بگوید.

دایانا قبل از همه شروع به صحبت کرد و گفت: «ظاهراً منطقیه. ملانی من درخواست یه رأی گیری دیگه رو دارم.»

نیک نیز گفت: «منم درخواست رأی گیری مجدد رو دارم»

ملانی ابرو بالا انداخت. «باشه. همه افرادی که موافق نظر کسی هستن، دستشون رو بالا بگیرن.»

همه به جز دبورا، سوزان و فی دست خود را بالا بردند.

ملانی گفت: «خب تصویب شد.»

فی کاملاً بی حرکت ماند. حتی پلک هم نمیزد اما خشم در چهره اش مشهود بود.

سوزان از روی صندلی خود بلند شد. «آآآ. خب فکر کنم تموم شد. من از گشنگی دارم می میرم. حالا میشه بریم یه چیزی بخوریم؟»

شان گفت: «آره، بریم یکم تاکو^۱ بخوریم.»

یکی یکی برخاستند و وسایل خود را جمع کرده و در حالیکه در مورد گردهمایی شان در خانه عمه ملانی، کنستانس، برای تمرین قدرتهای جادویی شان در آینده صحبت می کردند، آنجا را ترک کردند. دایانا شمع ها را فوت و خاموش کرد و سپس فانوس ها را خاموش کرد. در تمام این مدت فی کاملاً بی حرکت ایستاده بود.

گفت: «تو»

اگرچه فی آن سوی اتاق ایستاده بود، اما کسی از روی غریزه یک قدم عقب رفت.

فی به سوی کسی آمد و روی او خم شد. «خیلی به خودت نواز.» کسی می توانست بوی تند عطر او را که باعث سرگیجه اش می شد، حس کند. «شاید این مبارزه رو برده باشی، اما ... خب، خودت می دونی.»

کسی خود را از محدوده دسترسی فی دور کرد. هنوز هم هر بار فی او را تهدید می کرد، ترس بر او چیره می شد. اینکه فی واقعاً قدرت بیشتری داشت یا نه، اصلاً اهمیتی نداشت. او یک روانی به تمام معنا و کاملاً بی وجدان بود. هیچ منطقی را نمی پذیرفت و همین امر او را تبدیل به شخصی خطرناک می کرد.

کسی با حالت ضعیفی گفت: «ما با هم دشمن نیستیم. هر دو یه چیزو می خواهیم.»

فی چشمهای عسلی خود را باریک کرد و گفت: «نه در واقع. هنوز نه»

مثل یک تهدید بود و کسی می دانست که فی هرگز بیخودی تهدید نمی کند.

^۱ - نوعی غذای مکزیکی

فصل دوم

کسی و آدام در راه بازگشت به خانه کسی یک کلمه نیز حرف نزدند. کسی هنوز به حرفهای فی می اندیشید و می لرزید و آدام که ترس او را حس می کرد، بدون هیچ حرفی دست او را در دست خود گرفته بود.

کسی رادیو را روشن کرد تا افکارش را مشغول چیزی دیگری کند؛ به قدری با رادیو ور رفت تا موج هایش را عوض کرد تا آهنگی مورد پسند خود را پیدا کرد. نام آهنگ را به یاد نمی آورد اما این آهنگ احساسی نوستالژی در وجود او بوجود آورد و او را به یاد دورانی انداخت که زندگی اش بسیار ساده تر و بی دغدغه تر از اکنون بود. هنوز یکسال نشده که به نیوسلیم آمده بود اما احساس می کرد تمام عمرش را آنجا سپری کرده است.

به جای اینکه طبیعت بهاری را از پشت شیشه ماشین تماشا کند، چشمهایش را بست. خود را به دست آهنگ سپرد و سعی کرد به خاطر آورد که جادوگر نبودن چه حسی داشت ... اینکه صرفاً یک دختر معمولی باشی چه حسی داشت.

چشم هایش را کمی باز کرد و نگاهی به آدام انداخت. او زیبا بود. موهای بور و چشمهای آبی او زیر نور اندک ماه همخوانی عجیبی با آسمان شب داشتند. چطور ممکن بود که این پس عاشق او باشد؟ فقط او را دوست داشته باشد؟ کسی سال گذشته، به هیچ وجه چنین چیزی را باور نمی کرد.

نگاهی به انعکاس تصویر خود روی آینه بغل ماشین انداخت. ظاهرش حتی شبیه ظاهری که در کالیفرنیا داشت، نبود. سابقاً همواره احساس می کرد یک دختر بسیار معمولی است. قد معمولی، هیکل معمولی، موهای قهوه ای معمولی. اما اکنون هایلایتهای چند رنگ موها و چشمان درشت آبی-خاکستری خود را می دید. مهم تر از همه اینکه متوجه بود چقدر تغییر کرده و چه شخصیت قوی ای پیدا کرده است. اکنون چنان اعتماد به نفسی داشت که هرگز فکرش را هم نمی کرد داشته باشد.

وقتی کنار خانه پلاک دوازده، یعنی آخرین خانه کنار پرتگاه، ماشین ایستاد، کسی اولین باری را به خاطر آورد که چشمش به آن خانه افتاده بود. آیا خوب بود که اینقدر به آن خانه و تمام خانه های قدیمی جاده کروهاون عادت کرده است؟ تمام چیزهایی که در ابتدا به نظر عجیب و مرموز بودند، اکنون عادی شده اند، تبدیل به زندگی او شده اند.

آدام ماشین را خاموش و با چشمانی پرشور به کسی نگاه کرد.

آدام گفت: «بیخیالش شو»

«بی خیال کی؟»

«فی دیگه. اون حرفاش در مورد اینکه تو مبارزه رو بردی اما اون جنگ رو خواهد برد و این چیزا. نباید بذاری این حرفا تو رو آشفته کنه. زیاد فکرت رو مشغولش نکن. اون درباره همه چی از این حرفا میزنه. اگه یه فی عروسکی می ساختن که با فشار دادن یه دکمه حرف میزد، می گفت که...» صدایش را شبیه صدای فی کرد و ادامه داد: «مبارزه رو بردی اما جنگ رو می بازی»

کسی خندید.

آدام دست او را گرفت، واضح بود از اینکه لبخند به لبهای کسی آورده ، خوشحال است. گفت: «یه راه حل فوق العاده در مورد ابزار ارشد پیشنهاد کردی. از کجا به فکرت رسید؟»

کسی گفت: «نمی دونم. عجیب بود. همینجوری یهوپی به ذهنم رسید.»

آدام گفت: «همینجوری یهوپی که نبود.» با اشاره به قلب و سپس سر کسی ادامه داد: «به خاطر قلب پاک و هوش و ذکاوت بود. به خاطر همین چیزا تو رو به عنوان رهبر انتخاب کردیم. کسی بالاخره کی می خوای قبول کنی؟ تو خاص هستی.»

در آن لحظه کسی بسیار خوشحال بود که آدام طرف اوست. درست است که قبلاً طرف دایانا را گرفته بود اما بعد از اینکه کسی نظرش را گفته بود، آدام از او پشتیبانی کرده بود و فقط همین مسئله اهمیت داشت. کسی به سوی آدام خم شد و لبهای قرمز او را بوسید.

شور و حرارت بوسیدن لبهای او هرگز کم نمی شد. اما آدام این بوسه شیرین خداحافظی را به عنوان دعوتی برای یک دور^۲ دیگر تفسیر کرد. فوراً کمر بند ایمنی خود را باز کرد و کنار زد.

کسی گفت: «نه. دوباره نه.»

آدام ابروهای خود را همچون یک توله سگ با نمک و غمگین بالا برد.^۳

^۲ - ای بابا اینا هم دیگه شورشو درآوردن . هی من می خوام سانسور نکنم اینا نمیذارن !!!!
^۳ - دوست پسرش رو به چی هم تشبیه کرده!!!! کارتون شرک رو که حتما دیدین؟ می خواستم تشبیهش رو عوض کنم بنویسم قیافه گربه مظلوم شرک را به خود گرفت.

«چراغای سالن نشیمن روشن هستن.» کسی موهای او را نوازش و به آرامی او را دور کرد. «که یعنی به احتمال زیاد مامانم داره نگامون می کنه.»

آدام با نگاه شیطننت آمیزی دست خود را دور کمر کسی حلقه کرد و گفت: «عشقم، یه روزی از راه میرسه که دیگه به اینکه مردم چه فکری می کنن، اهمیتی نمیدی.»

کسی گونه او را بوسید و قبل از اینکه نظرش تغییر کند به سرعت به سمت خانه رفت.

کسی وقتی وارد خانه شد، مادرش را دید که پشت میز غذاخوری در سالن نشیمن نشسته است. روشنایی کم بود. کسی قدردان لوسترهای قدیمی و کم نور منتخب پدربزرگش بود.

مادرش سرش را بالا آورد و با شگفتی لبخند پهنی زد. از قرار معلوم اصلا آنها را در داخل ماشین تماشا نکرده بود... خدا را شکر.

مادرش گفت: «کسی، انتظار نداشتم به این زودی بیای خونه.^۴ میشه کمکم کنی؟»

کسی نگاهی به انبوه کاغذهای رنگی پراکنده روی میز انداخت. «اینا دیگه چین؟»

مادرش دستهایش را بالا آورد. «طرح گل لاله و نرگس و مرغ ماهیخوار. تزئینات فستیوال بهار. من داوطلب شدم اما اصلا نمی دونم چرا همچین کاری کردم. حالا بین این همه کاغذ رنگی گم شدم.»

مدتها بود که مادرش را در بستر بیماری می دید؛ هر شب عمه‌ی ملانی، کنستانس، را تماشا می کرد که داروهای گیاهی به او می داد و با محلولهای دارویی او را ماساژ می داد. اکنون بسیار لذت بخش بود که مادرش را در حال انجام چنین کارهای تفریحی می دید. خوب بود که می دید او در فعالیت های اجتماعی شرکت می کند. کسی دوست داشت مادرش در اینجا، در نیوسلیم احساس راحتی کند، و مخصوصا حالا که مادربزرگش دیگر بین آنها نبود، دوستانی برای خود پیدا کند.



^۴ - مردم شانس دارن والا! فکر کنید اگه مامان های ما بودن چی می گفتن !!!!!!!!!!!!!!!

کسی نیز پشت میز به مادرش پیوست و پرسید: «چیکار باید بکنم؟» مقداری کاغذ زرد و سبز برداشت، ساختن طرح لاله ساده تر از مرغ ماهیخوار بود. وقتی شروع به شکل دادن کاغذها در طرح برگهای لاله کرد، با خود اندیشید: /احتمالاً به راه جادویی برای انجام دادن سریعتر این کارها وجود داره. اما بسیار خوشحال بود که حال مادرش خوب شده است و اگر انجام اینکارها تمام شب هم طول می کشید، اهمیتی نداشت.

مادرش بالاخره نگاه خود را روی کسی متمرکز کرد و گفت: «خب، آدام چطوره؟»

کسی احساس کرد گونه هایش سرخ شده اند. «خوبه.»

«و دوستات؟»

«همشون خوبن»

مادرش مرغ ماهیخواری را که با آن کلنجر می رفت، زمین گذاشت و به دقت به کسی نگاه کرد.

گفت: «می دونی چیه، واقعا بهت افتخار می کنم. خیلی زود تونستی کنار بیای با ...» مکث کرد.

«با اون همه مشکل؟»

«درسته، اون همه مشکل.» مادرش سعی کرد لبخند بزند.

کسی برای لحظه ای مردد ماند اما همین کافی بود تا توجه مادرش جلب شود. مادرش گفت: «یه مشکلی وجود داره. درسته؟»

کسی اضطراب داشت. داشت از این لحظات خوش بودن کنار مادرش لذت می برد و دلش نمی خواست آن را خراب کند. اما به نظر می رسید مادرش امشب آماده صحبت است. برای اولین بار در طول زندگی کسی، گویی تمام رازهای بین آنها نهایتاً برملا شده اند و رابطه بین آنها کاملاً صاف و بدون هیچ رمز و رازی است. کسی پیش خود اندیشید: به شروع تازه. همین را می خواستند جشن بگیرند، مگه نه؟ تمام این کاغذرنگی های خنده دار لاله ای و ماهیخوار برای همین منظور بودند، مگه نه؟

کسی نفس عمیقی کشید و به دقت در چشمهایش مادرش نگریست. گفت: «داشتم به بابام فکر می کردم. »

چهره مادرش فوراً در هم فرو رفت. کسی متوجه شد که فک او محکم به هم فشرده شده است. او جرعه ای از چای خود را نوشید. فنجان در دستهای او می لرزید. کسی فوراً از اینکه این بحث را مطرح کرده، پشیمان

شد. اما وقتی مادرش فنجان چای را روی میز گذاشت، به نظر می آمد از شوک این سوال بیرون آمده است. یا حداقل، سعی داشت اینچنین تظاهر کند.

بالاخره شروع به صحبت کرد، کلمات بریده بریده اما با صبر و مهربانی از دهانش خارج می شدند. «خوشحال میشم هر چیزی که بخوای بدونی رو بهت بگم. فقط باید بپرسی.»

کسی آسوده شد. در این فکر بود که تا کی باید سوالات خود را در دل خاک کند و به زبان نیاورد. خود را به ادامه صحبت وادار کرد.

کسی گفت: «می دونم که اون، یعنی بلک جان، یه فرد شرور و بدذات بود. اما خون اون تو رگهای منه و بخشی از وجود منو تشکیل میده. لازمه این بخش از وجود خودمو بشناسم. در موردش چی می تونی بهم بگی؟»

خودشه. حرفش را گفته بود. بلند سوالش را مطرح کرده بود.

مادرش شدیداً روی مرغ ماهیخوار کاغذی که در دست داشت، تمرکز کرده بود. «کاملاً حق با توه.» اما جواب سوال را نداده بود. وقتی این جمله را می گفت، به کسی نگاه نکرده بود.

کسی بدون هیچ حرفی به دقت مادرش را تماشا می کرد. داشت با مرغ ماهیخوار کاغذی ور می رفت.

گفت: «مشکل اینه که این کاغذرنگی ها زیادی نازک هستن. به محض اینکه بهشون دست میزنی، پاره می شن.»

مادرش به وضوح از ادامه این مکالمه طفره می رفت. اما کسی مصمم بود که به این راحتی ها کوتاه نیاد و پس از چند دقیقه نگاه خیره از سوی کسی، مادرش دست از نادیده گرفتن او برداشت و سرش را بالا آورد.

پرسید: «چیزی هست که می خوای الان ازم بپرسی؟»

ترسی در نگاه مادرش مشهود بود که کسی از زمان بیماری وی ندیده بود. رنگ از چهره اش پریده و همچون شبج بود. گویا در آن پنج ثانیه سکوت به اندازه بیست سال پیرتر شده بود. کسی متوجه شد که او کاغذرنگی نقره ای را که در دست داشت مچاله می کند و انگشت هایش از شدت استرس به هم فشرده شده اند.

کسی نمی توانست چنین چیزی را تحمل کند. حال مادرش تازه تازه داشت بهتر می شد. تازه تازه داشت به زندگی باز می گشت. کسی نمی خواست با سوالات خودخواهانه اش حال او را بدتر کند. مادرش شکننده و حساس شده بود، بیشتر از حدی که کسی تصورش را می کرد.

کسی گفت: «مهم نیست. بعداً می تونیم در موردش صحبت کنیم. هنوز خیلی مونده تا کار این کاغذنگی ها رو تموم کنیم.»

همیشه همینطور بود. همیشه کسی بود که باید کوتاه می آمد و سوالاتش را برای خود نگه میداشت چون مادرش تاب پاسخ به آنها را نداشت ... شاید هم تاب بازگویی حقیقت را نداشت. احمق بود که فکر کرده بود این بار تفاوتی خواهد داشت.

فصل سوم

ملانی برای لحظه ای چشمهای خاکستری خود را بست و نفس عمیقی کشید. سپس رو به کسی و لارل گفت: «به راحتی می شه بوی بهار رو در هوا استشمام کرد، شما هم حسش می کنید؟»

کسی در کمد خود را بست و نفس عمیقی کشید، اما فقط بوی عرق، کاغذ و آمونیاک همیشگی در راهروی مدرسه به مشامش می رسید.

لارل گفت: «زمستون سختی بود. فکر کنم بخاطر همین باشه.» او امروز حسابی به خود رسیده بود، پیراهنی گل گلی به تن کرده و عطر زده بود. «جشن اعتدالین^۵ بهاری امسال قراره خیلی باشکوه باشه.»

دانش آموزان اطرافشان هیجان خاصی داشتند: سر و صداها بلندتر و قدم ها سریعتر بودند. گویا تک تک افراد سرزنده تر بودند؛ تب بهار همه را گرفته بود. کسی به یاد آورد که مدیر جدید مدرسه امروز صبح در جلسه گردهمایی معرفی شده است. شاید این خبر علت تمام این جنب و جوش ها بود. کسی بویژه پس از اینکه مشخص شد مدیر قبلی شان بلک جان بوده، بسیار علاقمند بود که مدیر جدید را ملاقات کند. اما احتمالاً حق با ملانی و لارل بود و دلیل تمام این هیجانات، برگزاری جشن بهار در این آخرهفته بود. هم مدرسه ای هایشان همگی مشغول برنامه ریزی برای جشن و انتخاب فردی مناسب به عنوان همراه خود در جشن بودند. هیچ کس اهمیتی نمی داد که مدیر جدید کیست.

ملانی گفت: «نشونه خوبیه. کل شهر به جشنی برای گرامیداشت شروعی جدید نیاز داشت.»

کسی نیز دوست داشت همانند بقیه در مورد فرا رسیدن بهار هیجان زده باشد اما چیزی در قلبش سنگینی می کرد. تلاشهای عاجزانه و ناموفقش برای صحبت با مادرش در شب گذشته هنوز هم باعث ناراحتی اش بود.

در همین لحظه کریس و داگ هندرسون اسکیت کنان ظاهر شدند. در حالیکه جمعیت را با هول و ولع کنار می زدند و از میان آنها عبور می کردند، قهقهه سر می دادند. کمی سرعت خود را کاهش دادند و گلهایی ستاره مانند را به هر دختر زیبایی که از کنارش رد می شدند، دادند. سوزان در حالیکه یک سبد پر از گل را حمل می کرد، پشت سر آنها می آمد و به آنها گل می رساند.

۵ - دو روز اعتدالین وجود داره، روز اول بهار و روز اول پاییز که به اعتدالین بهاری و پاییزی معروف هستن. در این روزها مدار چرخشی زمین به دور خورشید به گونه ای هست که باعث یکسان شدن طول روز و شب می شه. علاقمندان برای اطلاعات بیشتر می تونن به سایتهای نجوم مراجعه کنن.

کسی پرسید: «این دیگه چیه؟»

لارل گفت: «چیونودوکسا لوسیلیایی»

ملانی سیخونکی به لارل زد. «به زبون آدمیزاد حرف بزن ما هم بفهمیم.»

لارل لبخندی زد: «ببخشید. اسم اون گلهای آبی. معنیش میشه درخشش برف. اینا اولین نشونه های رسیدن بهار هستن.»

کسی متوجه شد که حتی برادران دوقلوی هندرسون که درست پاییز گذشته خواهرشان کوری را از دست داده بودند، اکنون با آغوش باز به استقبال فصل جدید می رفتند. کسی باید کمی بیشتر تلاش می کرد تا ظاهر بهتری داشته باشد. او گفت: «فکر کنم قبلا از اون گلهای دیدم. اونا تو باغچه پشت سالن ژیمناستیک هستن.»

شان بلند خندید و گفت: «دیگه اونجا نیستن.» در حالیکه یک دسته گل آبی در دست داشت به سوی آنها آمد و با تردید دسته گل را به سوی کسی گرفت.

کسی گفت: «ممنون شان.» اما قبل از آنکه بتواند دسته گل را بگیرد، فی خود را بین آنها جا کرد و گلهای را از دست شان گرفت. گلهای را بو کرد و سپس دسته گل را به سینه شان کوبید. گفت: «بدو برو به سالن اجتماعات و یه دختر بدبخت دیگه پیدا کن تا اینارو بهش بدی.» سپس به سوی کسی برگشت و گفت: «لازمه باهات صحبت کنم.»

فی طبق معمول سر تا پا سیاه پوشیده بود اما لباس های امروزش تنگتر و پر زرق و برق تر از همیشه بودند. کسی با سر به ملانی و لارل اشاره کرد و گفت: «اشکالی نداره. شما برید به سالن کنفرانس. اونجا می بینمتون.»

کسی به خودش قول داده بود که موضوع هرچیزی هم که باشد، در برابر فی ترسی از خود نشان ندهد. نباید به خود اجازه می داد تا بخصوص در مدرسه که محیطی امن بود و فی نمی توانست در آنجا صدمه ای به او بزند، از تنها ماندن با فی بترسد.

البته فی کوچکترین فرصتی را برای ترساندن او از دست نمی داد. رو به کسی گفت: «می دونم که در رابطه با این کارای رهبری هیچ تجربه ای نداری اما حتی تو هم باید متوجه شده باشی که تا ابد نمی تونی همین جوری به اصطلاح منصفانه کارارو پیش ببری.»

«متوجه منظورت نمی شم.»

فی ابرو در هم کشید. انگار در شأن و منزلت او نبود که بخواهد حرفش را توضیح دهد. «واسه من ننه من غریبم بازی در نیار کسی. تاثیری روی من نداره.»

کسی نگاهی به این سو و آن سوی راهروی خالی انداخت و دستهای خود را به کمر زد. «فی اگه واقعا حرفی داری، بگو. اما اگه فقط می خوای منو بترسونی، موفق نمیشی.»

«دروغ نگو.» فی دستش را دراز کرد و یک دسته باریک مو را که روی صورت کسی آمده بود، کنار زد. کسی عقب رفت.

فی لبخند زد: «حرف من اینه. قدرت همیشه دشمن بوجود میاره. قدرت آدمارو به دو دسته تقسیم می کنه: خوب ها و بدها. اگه واقعا می خوای رهبر این محفل باشی، باید یه جبهه رو انتخاب کنی. باید طرفت رو انتخاب کنی.»

کسی به یاد آورد که دایانا زمانی گفته بود قدرت قدرته. خوب و بد نداره. فقط نحوه / استفاده ما / ازش خوب و بد داره. اما حتی نظر دایانا نیز در این رابطه تغییر کرده بود.

کسی گفت: «من همین الانشم جبهه ام رو انتخاب کردم.»

یاقوت ستاره شکل گردنبند فی درخشید. به همان رنگ رژ لبش بود. فی گفت: «نه انتخاب نکردی. یه چیزی در وجود تو هست که ثابت میکنه دختر کوچولوی باباتی. می تونی اونو درون خودت حس کنی. یه جنبه تاریک. می دونم که می تونی.»

کسی کتابهایش را محکمتر به سینه خود فشرد. «تو هیچی نمی دونی.»

«خسته نمی شی اینقدر تلاش می کنی تا مثل دایانا باشی، در حالیکه درست مثل من هستی؟»

«نه. چون من کوچکترین شباهتی به تو ندارم.»

فی قهقهه ای سر داد و یک قدم عقب تر رفت. به چیزی که می خواست، رسیده بود. کسی به وضوح وحشت کرده بود.

فی گفت: «بهتره عجله کنی. نمی خوای که واسه جلسه دیر کنی.» رژ لب را از کیف خود در آورد و رژ خود را تجدید کرد. «می خوای؟» رژ سرخ خونی را به سمت کسی گرفت. «فکر کنم بهت بیاد.»

کسی یک لحظه از شدت خشم تصمیم گرفت رژ را از دست فی گرفته و به صورتش بکوبد اما اینکار دقیقاً همان چیزی بود که فی می خواست. فی سعی داشت کسی را عصبانی کند تا او کنترل خود را از دست بدهد و همانند فی بی مهابا رفتار کند.

اما کسی این کار را نمی کرد. کاری نمی کرد که فی احساس رضایت کند. در عوض، به او پشت کرد و ناگهان چشمش به شخصی افتاد که قبلاً آنجا نبود. یک پسر. فی نیز متوجه او شد.

هر دو به تماشای پسر ایستادند و او در راهرو پیش آمد. قد بلند بود و هیكلی عضلانی و موهای قهوه ای روشن داشت. حتماً از تمرین کلاس ورزش بر می گشت زیرا لباس ورزشی و کفش کتانی پوشیده بود. ساک ورزشی در یک دست و چوگانی در دست دیگرش داشت.

فی سر رژ خود را گذاشت و داخل کیفش انداخت. «پسره خیلی جیگره. می دونی که چقد از همچین پسرای خوشم میاد.»

کسی سر خود را به نشانه تاسف تکان داد.

فی فوراً به سمت آن پسر رفت. رو به او گفت: «گم شدی؟ می تونم کمکت کنم تا راهو پیدا کنی.»

پسر وقتی متوجه شد که فی با او حرف می زند، سرش را بالا آورد. کسی دید که چشم های او نیز سبز زمردی و به زیبایی چشم های دایانا هستند.

پسر با حالتی جسور و از خود راضی گفت: «نه ممنون. می دونم کجا دارم می رم.»

فی قصد نداشت به این راحتی ها دست بر دارد. «به اون جلسه گردهمایی مسخره؟ در اون صورت، می تونم کمک کنم تا راحتو کج کنی.»

این حرف باعث لبخند پسر شد اما او کسی را مخاطب لبخند خود قرار داد و گفت: «سلام. من مکس^۶ هستم.»

کسی لبخندی به مکس زد و گفت: «اینم فی هست. از آشنایی باهات خوشحاله.»



^۶ - امان از دست این حرفای کنایه دار و شیطننت آمیز فی

^۷ - Max

مکس ساک ورزشی خود را زمین گذاشت و طوری با فی دست داد که به وضوح نشان دهد به کمین کردن دخترها برای به چنگ آوردن او عادت دارد.

فی در حالیکه هنوز دست مردانه و بزرگ مکس را در دست داشت، گفت: «کسی، مگه آدام تو جلسه گردهمایی منتظرت نیست؟ احتمالا دیگه باید بری.»

کسی با سر تائید کرد. «حق با اونه. باید برم.»

کسی هنگامی که برگشت تا برود، صدای مکس را شنید که به او می گفت: «اونجا می بینمت.»

کسی درست به موقع برای مراسم خوشامدگویی به سالن کنفرانس رسید. وقتی آدام را دید که در ردیف آخر صندلی ها نشسته و برای او دست تکان می دهد، احساس آرامش کرد. سالن کنفرانس پر ازدحام تر از همیشه بود. گروه هایی از دانش آموزان در ردیف پشتی و در مقابل هر راهروی خروجی سر پا ایستاده بودند. هیجانی که کسی در راهرو نیز مشاهده کرده بود، در اینجا نیز حاکم بود. اما به محض اینکه آقای هامفری برای ساکت کردن جمعیت، ضربه آرامی به میکروفون زده و شروع به صحبت کرد، همه ساکت شدند. در گردهمایی ها همیشه خوش می گذشت، البته تا لحظه شروع خود گردهمایی!

کسی جمعیت را از زیر نظر گذراند. دایانا را در ردیف اول دید که همراه همکلاسی های کلاس ادبیات انگلیسی خود نشسته است. ملانی و لارل به همراه سوزان، شان و برادران هندرسون در ردیف های وسطی نشسته بودند. دبورا و نیک نیز چند ردیف عقب تر از آنها بودند. کسی متوجه شد که هیچ یک از آنها توجه زیادی به جریانات ندارند. آنها نیز همچون سایر دانش آموزان بی حوصله به نظر می رسیدند. آیا او تنها شخصی بود که حوادث گردهمایی قبلی برای معرفی مدیر را به یاد می آورد؟ آیا همه تظاهر می کردند؟ یا همه به غیر از کسی به همین راحتی توانسته بودند همه چیز را فراموش کنند؟

سالی والتمن و پورتیا باینبریج در میان گروه تشویق کننده ها نشسته بودند. رنگ زنگی^۸ موهای سالی در میان دوستان بلوندش مشخص بود و به سادگی می شد او را در میان جمع تشخیص داد. پورتیا داشت



^۸ - رنگ قهوه ای - سرخ، رنگ زنگ آهن rust colored

چیزی تعریف می کرد، احتمالا طبق معمول شخصی را مسخره می کرد و سالی به حرف های او می خندید. محفل به سختی با پورتیا و برادرانش مصالحه و آتش بس کرده بود اما کسی هنوز هم از او خوشش نمی آمد. وقتی کسی در صندلی خود نشست، آدام پرسید: «خوبی؟ قیافه ات نشون می ده که با فی برخورد داشتی.» «من خوبم. فی داشت اعصابمو خورد می کرد اما یه پسر خیلی جذاب از راه رسید و فی کلا منو فراموش کرد.»

آدام دست کسی را در دست خود گرفت و فشرد. «فی هست دیگه، چیکارش می شه کرد. پسره کی بود؟» «نمی شناسمش. تازه وارده. اسمش مکسه.»

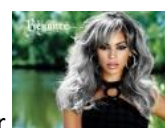
کسی سالن را بدنبال فی از زیر نظر گذراند و او را در حالیکه با مکس صحبت می کرد، دید ... البته بهتر است بگوییم که برای خودش حرف می زد چون مکس هیچ توجهی نشان نمی داد. مکس با بی حوصلگی به چوب چوگان خود تکیه داده بود.

کسی توجه خود را به مردی معطوف کرد که در گوشه ای ایستاده بود و به نظر کسی احتمالا مدیر جدید بود. او یک دست کت و شلوار شیک به رنگ تیره پوشیده و موهای جوگندمی^۹ داشت. قد بلند و چهارشانه بود و دستهایش را در پشت به هم قفل کرده بود. همانند آقای برونسویک خوش چهره و زیبا بود.

با صدای تشویق نه چندان پرحرارتی روی صحنه رفت و در حالیکه میکروفون را تنظیم می کرد، گفت: «ممنون. من آقای بویلان^{۱۰} هستم و از آشنایی با شما خوشحالم.»

صدایش بم تر از حدی بود که کسی انتظار داشت. ظاهر شیک و باوقاری داشت اما صدایش شبیه کارگران کارگاه چوب بری بود... خشن، پرصلابت و لهجه ای بسیار نامحسوس که کسی نمی توانست تشخیص دهد مربوط به کدام منطقه است.

لرزی بر اندام کسی افتاد. پیش خود اندیشید: نه، دیگه داری پارانوئید میشی. فقط به خاطر اینکه آقای برونسویک آدم بدی از آب در اومد، دلیل نمیشه که آقای بویلان هم آدم بدی باشه. کسی احساس کرد



salt and pepper hair

Boylan - ۱۰

همچون سربازانی که از جنگ برگشته اند و با کوچکترین صدایی دچار وحشت می شوند، دچار نوعی استرس بعد از حادثه شده است.

اما در حالیکه آقای بویلان به سخنان خود ادامه می داد، تک تک ماهیچه های بدن کسی در حالت تدافعی منقبض می شدند. نگاهی به آدام انداخت تا ببیند آیا او هم چیز عجیبی در مورد مدیر حس می کند یا نه اما آدام با خونسردی و بدون هیچ نشانه ای از دلواپسی به صحنه چشم دوخته بود.

آقای بویلان گفت: «بخاطر استقبال صمیمانه تون از همه ممنونم. امیدوارم از پسر هم که اینجا مشغول تحصیل خواهد شد، با آغوش باز استقبال کنید.» سپس به گوشه ای که مکس به چوگانش تکیه داده و مستقیم به جلو خیره شده بود، اشاره کرد.

آدام و کسی همزمان به هم نگاه کردند. هیچ یک لازم نبود حرفی بزنند.

البته! شخص مورد علاقه جدید فی، پسر مدیر بود!

فی پشت سر مکس ایستاده و نیشخند می زد. وقتی نگاهش با نگاه کسی تلاقی کرد، لبهای خود را به شکل یک بوسه درآورد و بوسه ای برای کسی فرستاد. سپس زبان خود را با حالتی شهوانی دور لبهایش کشید و در حالیکه هنوز پشت سر مکس ایستاده بود، با سر به مکس اشاره کرد.

کسی گفت: «اصلا نشونه خوبی نیست.»

فصل چهارم

کسی در راه برگشت به خانه، تنها بود و بالاخره فرصتی برای فکر کردن به دست آورد. دایانا و برخی از دوستانش برای خرید لباس برای جشن بهاری به شهر رفته بودند. وقتی کسی گفته بود که خسته است و حوصله خرید رفتن ندارد، سوزان با اصرار گفت باید واسه جشن بهار یه لباس درست و حسابی بخری. اما دایانا طرف کسی را گرفته و گفته بود که اگر او احساس خستگی می کند، بهتر است استراحت کند.

آیا این حرف دایانا به این معنی بود که واقعاً نمی خواست کسی همراهشان برود؟ کسی ته دلش آرزو می کرد کاش در مورد رابطه دوستی اش با دایانا اطمینان بیشتری داشت اما ظاهراً این روزها در هیچ موردی از اطمینان خبری نبود.

کسی تصمیم گرفت راه طولانی تر اما خوش منظره تر، یعنی جاده چری هیل را برای رفتن به سوی خانه انتخاب کند. تمام طول جاده پر از درختان گیلانی بود که شکوفه باز کرده اند. یکی از روزهای زیبای ماه مارس بود. صدای وزش نسیم در میان درختان بسیار به دل می نشست. برای لحظه ای مکث کرد و به برگهای درختان خیره شد، برگها در اثر نسیم تکان می خوردند و می رقصیدند.

صدایی از پشت سرش گفت: «اینجا قلمرو منه.»

کسی نگاهی به پشت سرش انداخت و شخصی با کت چرمی مشکی و شلوار جین مشکی دید.

کسی گفت: «نیک، خیر سرم از این مسیر اومدم که تنها باشم، در نتیجه احتمالاً اینجا قلمرو من به حساب میاد.» سعی داشت حرفش یک شوخی کنایه آمیز به نظر برسد. اما با گفتن جمله بعدی جنبه کنارآمیز بودن آن را نابود کرد. «اما خوب شد که دیدمت.»

متوجه شد که نیک کمی ناراحت شده است اما همچنان منتظر ادامه حرف اوست. «راستش... خب ما این اواخر به ندرت دو کلمه با هم حرف زدیم. دیگه کلا هیچ وقتی هم با هم نمی گذرونیم.»

نیک چهره ای خشک و بی احساس به خود گرفت. لبخندی بر لب نداشت، کوچکترین اثری از لبخند هم نمایان نبود. واضح بود که او همان احساس کسی را نداشت. نگاهش را از کسی برگرفت و جیب های کت

خود را به دنبال سیگار جستجو کرد. اما یادش افتاد که سیگار را ترک کرده است^{۱۱} و در نتیجه دست از جستجو برداشت.

کسی ناخودآگاه گفت: «نیک دلم برات تنگ میشه.» و ناگهان متوجه شد که چه گندی زده است؛ کاش حرفش اینقدر عاجزانه و ترحم برانگیز به نظر نمی رسید.

از وقتی رابطه کسی و آدام شروع شده بود، اوضاع و احوال نیک همینطور بود: گوشه گیر و منزوی. بخش منطقی مغز کسی می دانست که نیک صرفاً سعی دارد از او دوری کند زیرا احساساتش جریحه دار شده اما بخش دیگر مغزش، همان قسمت غیرمنطقی، اهمیتی به این موضوع نمی داد و فقط می خواست که نیک به زندگی کسی بازگردد.

بازوی او را لمس کرد و با حالتی معصومانه پرسید: «تو اصلاً دلت برای من تنگ نمیشه؟»^{۱۲}

آثار رنج و عذاب شدیدی در چهره نیک پیدا شد گویی کسی با چاقو به شکم او ضربه زده است.

نیک گفت: «کسی!»

می خواست چیز مهمی بگوید. کسی این را از روی لحن ملایم صدای او و تقلایش برای پیدا کردن واژه های مناسب می دانست. نیک همیشه برای ابراز احساساتش مشکل داشت و اکنون تماشای او در حال تقلا برای بیان احساسش باعث میشد قند تو دل کسی آب شود. افراد زیادی تا کنون موفق به دیدن این حالت نیک نشده بودند.

نیک گفت: «کسی گوش کن ببین چی میگم.»

اما درست در همین لحظه سر و کله آدام با اتومبیلش پیدا شد که برایشان بوق می زد. آدام بلند گفت: «هی شما دو تا، می خواین برسو نمتون؟»

گندش بززن. عجب زمانبندی/فتضاحی. او و نیک بالاخره می خواستند دو کلمه با هم حرف بزنند.

اما دیگر کار از کار گذشته بود. دوباره اخم های نیک در هم فرو رفت.

کسی از او پرسید: «می خوای تا خونه برسو نیمت؟»

^{۱۱} - آفرین پسر خوب ☺

^{۱۲} - چه رویی داره این دختره!!!!

دیدن او و آدام با هم آخرین چیزی بود که نیک می خواست و کسی این را می دانست. نیک با بی احساس ترین لحن ممکن گفت: «خودم میرم.» و هنگامی که تردید کسی را دید، افزود: «تو بهتره بری، راننده شخصیت منتظرته.»

کسی برای لحظه ای به فکر فرو رفت. برای یک لحظه به آینده شان فکر کرد، همان آینده ای که اگر سر و کله آدام پیدا نشده بود و او و نیک تمام مسیر تا خانه را زیر شکوفه های گیلان با هم پیاده پیموده و حرف می زدند، اتفاق می افتاد. نمی خواست چنین فرصتی را از دست بدهد اما می دانست که نباید بیش از حد به نیک فشار بیاورد. هر چه باشد او با آدام بود و تا ابد هم قرار بود با آدام باشد.

نیک در جهت مخالف مسیر خانه شان شروع به حرکت رد. کسی به سوی او دوید و در گوشش زمزمه کرد: «شاید این دفعه رو قسر در رفته باشی اما من به همین راحتیا بی خیالت نمی شم.»

سپس به سوی اتومبیل آدام دوید، در را باز کرد و سوار شد.

داخل ماشین آدام همیشه همین بو را داشت. بوی دلنشین برگهای پاییزی، بنزین، چرم و پلاستیک روغن کاری شده... کسی هرگز از این بو دل زده نمی شد.

آدام به دقت به صورت و چشمهای آبی براق او نگاه کرد. «فکر می کردم قراره با دخترا بری خرید لباس.»
«حالشو نداشتم.»

دست گرم خود را روی زانوی کسی گذاشت. «کسی مطمئنی مشکلی وجود نداره؟»

کسی به بیرون از شیشه خیره شد و جوابی نداد.

«نیک ناراحت کرد؟»

«چی؟ نه، البته که نه. اگه یکی باعث ناراحتی شده باشه، اون منم. فکر کنم با تلاش برای اینکه دوباره با نیک دوست بشم، باعث ناراحتیش شدم.»

آدام دوباره دست خود را روی فرمان گذاشت و محکم آن را چسبید. «بهش زمان بده.»

«می دونم.»

به جاده همیشگی گروهان رسیدند. کسی تصمیم گرفت موضوع را عوض کند و پرسید: «حس عجیبی نسبت به مدیر جدید نداشتی؟»

«نه، چرا؟ تو داشتی؟»

کسی صادقانه گفت: «یه جورایی، اما مطمئن نیستم. فکر کنم بهتره از کنستانس در موردش بپرسیم. شاید طلسمی چیزی داشته باشه که بتونه ماهیت واقعی افراد رو نشونمون بده.»

آدام سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. «کسی فکر کنم یخورده پارانوئید شدی. البته بعد از همه اتفاقاتی که برامون پیش اومده حق هم داری. اما راستش رو بخوای، تنها چیز عجیبی که در مورد مدیر جدید به ذهنم می رسه اینه که فی به پسرش علاقمند شده.»

«می دونم. شاید حق با تو باشه.» به بیرون نگاه کرد و یک ماشین مشکی پشت سرشان دید. دقت کرد تا ببیند آیا ماشین دوستانشان است یا نه. گذر افراد زیادی به جاده گروهان نمی افتاد.

آدام گفت: «کسی. گوش کن ببین چی میگم. بلک جان دیگه وجود نداره. مرده. ما پیروز شدیم.»

علیرغم تمام حساسیتی که آدام به خرج می داد، کسی هنوز هم ناراحت بود که آدام این حقیقت را نادیده می گرفت که بلک جان با وجود تمام شرارت و بدذاتی اش، پدر کسی نیز بود! هر بار که آدام به او اشاره می کرد، همیشه در قالب این جملات بود: /اون مرده، برای همیشه رفته... که البته خوب بود، اما آدام حداقل می توانست بپذیرد که مرگ او برای کسی گیج کننده است.

کسی گفت: «فکر کنم هنوزم بهتره برم کنستانسو ببینم. می شه لطفاً تا اونجا برسونیم؟»

آدام ساکت شد و سکوت او به این معنا بود که متوجه شده حرفش باعث دلخوری کسی شده است.

تقریباً مقابل خانه کنستانس رسیده بودند که آدام پایش را از روی گاز برداشت و کم کم سرعتش را کاسته و متوقف شد. کسی متوجه شد که ماشین پشت سر آنها نیز ایستاد. سپس با یک فرمان دور کرد و به سوی جاده اصلی برگشت. عجیبه!

ابتدا هیچ کس به در جواب نداد اما کمی بعد کسی چهره کنستانس را پشت شیشه در ورودی دید. کنستانس برای کسی دست تکان داد و سپس در را باز کرد.

کنستانس پرسید: «برای دیدن ملانی اومدی؟ هنوز از مدرسه نیومده.»

«عمه کنستانس راستش اومدم با خودتون صحبت کنم.»

کسی را به داخل خانه دعوت کرد و گفت: «اوه، پس اینطور. مشکلی پیش اومده؟»

کسی از زمانی که مادرش دوران نقاهت خود را در این خانه سپری کرده و خودش برای ملاقات او زیاد به آنجا رفت و آمد کرده بود، در این خانه احساس راحتی می کرد، انگار خانه خودشان بود با این تفاوت که آنجا ظاهر بهتری داشت. دیوارها به تازگی رنگ آمیزی شده اند، ظروف نقره ای برق می زدند و اثری از گرد و غبار در هر سو که بنگری، نبود. راهرو بوی مواد شوینده روغنی خاصی را می داد که برای تمیز کردن چوب بکار می برند.

کنستانس فنجان چای خود را دوباره پر کرد و یک فنجان چای هم برای کسی آورد. سپس روی صندلی گهواره ای خود نشست. «چی فکرتو مشغول کرده؟»

کسی گفت: «راستش چیز خاصی نیست. فکر کنم فقط اومدم نصیحتم کنی.»

«در مورد چی؟» کنستانس باریک اندام و موقر بود اما هنگام جلو و عقب رفتن در صندلی گهواره ای خود ظاهری کودکانه داشت.

کسی گفت: «این اواخر یه جورایی احساس ناراحتی می کنم.»

کنستانس صندلی خود را متوقف کرد و پای خود را روی کف زمین گذاشت. «عزیزم اگه می خوای نصیحت کنم باید دقیقتر حرفتو بزنی.»

کسی فنجان خود را روی میز گذاشت. «باور کن دارم تمام سعی ام رو می کنم. به نظرم یه قسمتش اینه که می دونم الان باید خوشحال باشم. محفل بلک جان رو شکست داد و مادرم دوباره خوب شده. منم که آدم رو دارم ... اونم که خیلی زیاد منو دوست داره.»

«ولی؟»

«ولی ظاهراً آرامش ندارم.» کسی به جلو به سوی کنستانس خم شد و شروع به صحبت کرد. «مثلاً امروز وقتی مدیر جدیدمون معرفی شد. درست همونجا تو گردهمایی داشتیم می لرزیدم. می دونم ربطی به اون نداره اما من کیو می شناسم، به کی می تونم بگم... آه، نمی دونم.»

کنستانس لبخند زد: «تفاوت غریزه و اضطراب رو میدونی چطور تشخیص میدن؟»

کسی با سر تائید کرد.

کنستانس گفت: «فقط یه راه وجود داره. سالها تمرین. این یکی از مهمترین چالش های برخورداری از بینش هست.»

کسی به صندلی خود تکیه داد و ظاهراً برای لحظه ای در افکار خود غرق شد. سپس لبخندی روی لبهای باریک و سرخش شکل گرفت.

کنستانس گفت: «مادربزرگت هم همینطوری بود. چیزی که تو بهش می گی اضطراب. فکرشم نمی تونی بکنی چندبار فریاد زنان بخاطر یه دلشوره که بعداً معلوم شده ناشی از سوءهاضمه بوده، منو از خواب عمیق بیدار کرده.»

کنستانس بلند خندید، اشک از گوشه چشمانش جاری شد. یک دستمال کاغذی برداشت و اشک هایش را پاک کرد. «متاسفم، نمی خواستم بی اهمیت جلوه اش بدم. اما با گذر زمان راحت تر میشه کسی، مطمئن باش.»

«پس منظورت اینه که هیچ راه جادویی وجود نداره که به طور قطعی مشخص کنه کی خوبه و کی بده، هیچ طلسمی برای بررسی ماهیت حقیقی مدیر وجود نداره؟»

کنستانس خنده خود را سرکوب کرد. «عزیزم، اگه همچین طلسمی وجود داشت، قبل از هر طلسم دیگه ای نشونت می دادم.» با محبت نگاهی به کسی انداخت. «متاسفانه هیچ راه میانبری برای دستیابی به آرامش ذهنی وجود نداره.»

وقتی کسی جوابی نداد، ابروهای کنستانس در هم رفت. «نیایش ها و مدیتیشن های روزانهات رو تمرین کن. تا جایی که می تونی آرامش خودت رو افزایش بده.»

نصیحت ساده ای بود اما کسی در حالی خانه کنستانس را ترک کرد که احساس می کرد فقط کمی از بار روی دوشش کاسته شده است.

فصل پنجم

وقتی کسی به سالن اجتماعات اولد تاون رسید، خورشید در آسمان نور افشانی می کرد و مسئولین جشن مشغول چیدن میزها برای مراسم بودند. در میان داوطلبان به دنبال مادر خود گشت تا به او کمک کند کاغذرنگی های تزئینی که دیشب درست کرده بودند، نصب کند.

سالن اولد تاون یکی از قدیمی ترین ساختمان های شهر نیوسیلیم بود. در روزگاری که این ساختمان هنوز مورد استفاده بود، دفتر تمام ادارات دولتی شهر در آنجا قرار داشت. مناطق اطراف آنجا طوری طراحی شده بود که یک بازار باشد اما این روزها معمولاً به عنوان یک فضای باز عمومی و البته محلی برای برگزاری جشنواره های بهاری و پاییزی مورد استفاده قرار می گرفت.

«سلام کسی.» لارل در حالیکه بادکنک هایی به شکل لاله و بزرگتر از قد و قواره خود را کشان کشان به آن سو می برد، ظاهر شد. آنها را کنار میزی گذاشت و گفت: «بخاطر مراسم امشب هیجان زده ای؟»

کسی بدون هیجان خاصی گفت: «آره.»

لار گفت: «خب بایدم باشی. اعتدالین بهاری واسه ما جادوگرا رویداد خیلی مهمیه.» به چپ و راست خود نگاهی انداخت تا مطمئن شود هیچ کس صدای او را نمی شنود و بعد همانطور که کسی انتظار داشت، شروع به بیان پیشینه تاریخی این ماجرا کرد. هر بار که با لارل حرف بزنی، بحث های تاریخی و گیاهشناسی اجتناب ناپذیر هستند. بخاطر دانستن تمام این مسائل یا باید عاشق او بود و یا کاری کرد که دهانش را ببندد اما این بار کسی با حوصله به حرف های او گوش سپرد.

لارل گفت: «مثل خیلی از رسم و رسومات نیوسیلیم، جشنواره بهاری هم ریشه در الحاد داره. قبلاً به این جشنواره، فستیوال اُستارا می گفتن و روزی برای گرامیداشت الهه ای بود که از خواب زمستانی بیدار میشه. اجداد ما در این روز تعادل همه چیزهای جسمانی و روحانی رو تکریم می کردن. کتابهای قدیمی می گن که الان زمان کاشت بذر در باغچه ها و همچنین زمان کاشت بذر آرزوهاست.»

کسی پرسید: «یعنی چی؟»

«یعنی زمان شروع کارها و برنامه های جدیدیه. خیلی هیجان انگیزه.» لارل دوباره بادکنک ها را برداشت و به راه خود ادامه داد.

کسی اطراف را بررسی کرد. در هر بوفه یک فروشنده محلی مستقر شده و نمونه خوراکی ها و نوشیدنی ها و محصولات خود را به نمایش گذاشته بودند. گروه موسیقی محلی مشغول آماده سازی تجهیزات خود بر روی صحنه بودند. این جشنواره یکی از جاذبه های توریستی در آن فصل به شمار می رفت. با این وجود کسی هیجان خاصی برای این مراسم نداشت. از آن مراسمی بود که لارل دوست داشت.

کسی مادر خود را در آن سوی میدان دید که مشغول نصب نرگس های کاغذی بود. در آن سو نیز ملانی و کنستانس مشغول آماده سازی بوفه جواهرات خود بودند. ملانی موهای خود را پشت سرش جمع کرده بود اما موهای سفید کنستانس با نسیم ملایمی که می وزید، به رقص در آمده بودند. کنستانس با دست های چروکیده خود به این سو و آن سو اشاره می کرد و دستوراتی می داد. عشق و اشتیاق از ظاهر آن دو می بارید و جواهراتشان نیز نماد فیزیکی این عشق بود. ملانی به کسی گفته بود که مردم محلی حقیقت ذات کریستال ها را درک نمی کنند اما این موضوع اهمیتی نداشت. جواهرات آنها توجه مردم را به خود جلب می کرد و عمه کنستانس از اینکه درآمدی از این راه به دست می آورند، خوشحال بود.

کسی برای ملانی دست تکان داد و سپس چشمش به دایانا افتاد. دایانا سرتا پا سفید پوشیده بود و آنطور که آفتاب بر موهای بلوند او می تابید، موهایش نیز تقریباً سفید-نقره ای به نظر می رسید. *وای خدای من، دایانا واقعاً مثل یه فرشته می مونه.* و درست مثل یک فرشته نیز عمل می کرد: او امسال در بوفه مربوط به امور خیریه کار می کرد. در واقع خودش آن برنامه خیریه را برنامه ریزی و اجرا کرده بود. گاهی اوقات کسی در عجب می ماند که کاری هم هست که دایانا از عهده انجام آن بر نیاید!

کسی با اشاره ای به مادرش گفت که چند لحظه دیگر بر می گردد و سپس به سوی دایانا رفت تا سلام و احوالپرسی کند. اخیراً احساس می کرد روابطش با دایانا سرد شده است و به نظر اگر اکنون به او سری می زد، حرکت خوبی بود و بهبود روابطشان کمک می کرد.

کسی می دانست که این سردی روابطشان به این دلیل بود که او این اواخر بیشتر وقت آزادش را با آدام سپری می کند. این مسئله مسلماً باعث پیچیدگی روابطشان می شد، هر چه باشد تا همین چند وقت پیش این دایانا بود که تمام وقت خود را با آدام سپری می کرد!

علیرغم تمام این مسائل، وقتی دایانا کسی را دید که به طرف او می رود، با رویی گشاده و لبخندی گرم از او استقبال کرد. وسایلی را که در دست داشت، روی میز گذاشت و به سوی کسی رفت.

دایانا گفت: «خیلی خوشحالم که اومدی. لوازم تزئیناتی مادرت فوق العاده هستن.»

کسی گفت: «مرسی.» و مردد ماند. نمی دانست که می خواست این کار را انجام دهد اما در آن لحظه به نظرش کار درستی بود و گفت: «میشه با هم صحبت کنیم؟»

بدون اینکه منتظر پاسخی بماند، دست دایانا را گرفت و او را به آن میدان برد و روی نیمکتی سنگی نشستند تا هیچ کس حرفهایشان را نشنود. کسی گفت: «یه چیزی هست که باید بهت بگم.»

چشم های سبز زمردین دایانا کمی نگران به نظر می آمد. روبروی کسی نشسته بود و انگشتهای خود را روی سطح سنگی نیمکت می کشید.

کسی گفت: «من احساس خیلی بدی داشتم به خاطر این اوضاع عجیب و غریب.»

دایانا لبخند عریضی زد. «درست مثل حس و حالی که الان داری؟»

کسی احساس کرد گونه هاش گل انداخته. «آره. فکر کنم الان رفتار عجیبی دارم. موضوع اینه که من می دونم تو و آدام چقدر با هم صمیمی بودین و این فداکاری تو و ...»

دایانا میان حرف کسی پرید: «کسی، خودم می دونم. جدی می گم. گاهی وقتا سخته اما فکر کنم بقیه ماها خیلی زودتر از خود تو به این شرایط عادت کردیم.»

چشمهای کسی پر از اشک شد و متوجه شد که حق با دایاناست. این خودش بود که اوضاع را به طور غیرضروری دشوار می کرد. مثلاً قرار بود شروع جدیدی داشته باشند. همه اطرافیانش این تغییرات را با آغوش باز پذیرفته بودند و فقط خود او بود که همچنان به مشکلات و ترسهای گذشته اش چسبیده بود.

کسی پرسید: «یعنی می تونیم وقت بیشتری رو با هم بگذرونیم؟»

دایانا گفت: «صد در صد!» و او را در آغوش گرفت. کسی چشمهایش را بست و ناگهان گویا همه مسائل به خوبی و خوشی حل شده بودند. با خود اندیشید یه شروع جدید. اکنون دیگر واقعاً می توانست از جشنواره لذت ببرد.

او و دایانا بازو در بازوی هم با آن سوی میدان، به سمت بوفه کیک رافل فروشی خیریه دایانا رفتند. کسی دوست نداشت این صمیمیت مجدد آنها اینقدر زود تمام شود، اما کار داشت.

کسی گفت: «بهتره دیگه برم به مامانم کمک کنم.» داشت از او دور می شد که دختری به سمتش آمد. دختر موهای قرمز روشن بلندی داشت و چکمه های مشکی ساق بلندی پوشیده بود.

دختر گفت: «ببخشید. من دنبال بوفه خواب و صبحانه می گردم که قرار بود همین اطراف باشه.» تقریباً هم قد و قواره کسی بود و چشم هایش به قدری قهوه ای تیره بودند که تقریباً مشکی به نظر می رسیدند.

دایانا به سمت غرب اشاره کرد و گفت: «تقریباً دو دقیقه به اون سمت برو، بهش می رسی.»

دختر دسته کیف خود را که بیش از حد ظرفیتش با لوازمی پر شده بود، گرفت و طوری اطرافش را نگاه کرد که گویی فکر می کرد کیف و وسایل بیشتری هم همراه داشته است. دست آزاد خود را به سوی دایانا جلو آورد و گفت: «اسکارلت^{۱۳} هستم.»

دایانا خودش و کسی را معرفی کرد و سپس پرسید: «از جای دیگه ای برای بازدید اومدی؟»

اسکارلت با انگشهای خود ور رفت. لاک مشکی زده بود. «بازدید که نه. تازه به اینجا نقل مکان کردم. فعلاً تو مسافرخونه بی و بی اقامت دارم، البته اگه بتونم پیداش کنم.»

دایانا ابروهای خود را بالا برد. «تازه به یه شهر دیگه نقل مکان کردی و فقط یه کیف همراهته! خیلی جالبه.»

اسکارلت با اضطراب خندید، گویا نمی دانست منظور دایانا این است که شوخی شیطنت آمیزی با او داشته باشد یا اینکه او را مسخره کرده است. کسی نیز در این مورد مطمئن نبود. دایانا را آنقدر خوب می شناخت که می دانست در مقابل این غریبه محتاطانه عمل می کند.

دایانا پرسید: «به دبیرستان نیوسیلیم میری؟»

اسکارلت سرش را به نشانه منفی تکان داد. «من قبلاً فارغ التحصیل شدم. در طول تابستون قراره تو بندر کار کنم.»

دایانا با لحنی قضاوت گرانه گفت: «که اینطور.»

دایانا گاهی اوقات در برخورد با غریبه ها اینگونه رفتار می کرد. کسی می دانست که او قصد بی احترامی نداشت، در واقع شاید حتی خبر نداشت که رفتارش اینگونه به نظر می آید. این یک حالت ناخودآگاه ناشی از این بود که همیشه می دانست خودش یک موجود خاص است. اما کسی می دانست که آن دختر چه حس و حالی دارد، هر چه باشد خودش نیز زمانی دختر تازه واردی در این شهر بود.

اسکارلت گفت: «خب، مرسی که راهنماییم کردین. از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.»

«صبر کن.» کسی ناگهان احساس کرد باید رفتار ناخوشایند دایانا را جبران کند. «امشب به فستیوال بیا. همینجا برگزار میشه. نباید این مراسمو از دست بدی.»

اسکارلت همچون دختر بچه ای لبخند زد و کسی نیز لبخندی زد. حس خاصی در مورد او داشت. «ما تازه با هم آشنا شدیم و شما دیدید که مسیریابی من همچین تعریفی نداره. خیلی دوست دارم که پیام. مرسی.»

کسی گفت: «خوبه. پس می بینیمت.»

کسی دور شدن اسکارلت را تماشا کرد و دایانا برگه فهرست کارهای خود را از روی میز برداشت و گفت: «عجب همسایه بازی خوبی درآوردی!»

کسی گفت: «منظورت چیه؟»

«خودت می دونی.» دایانا فهرست کارهای خود را مرور کرد. «با ملاحظه.»

«میدونم همسایه بازی یعنی چی. اما متوجه منظور تو نشدم.»

دایانا برگه ها را کنار گذاشت و با خودکار بازی کرد. حالت چهره کسی را بررسی می کرد. «یه چیزی در وجود اون دختره دیدی، درسته؟ چی بود؟»

کسی باید می دانست که هیچ چیز از چشم دایانا دور نمی ماند. حقیقت داشت، او چیزی در وجود اسکارلت دیده بود اما مطمئن نبود چیست.

کسی احساس کرد لرزی بر وجودش افتاد. هیجان عجیبی بود. «راستش مطمئن نیستم. اما فکر می کنم چیز خوبی باشه.»

دایانا گفت: «خب، حداقل تو این اوضاع و احوال، این خبر خوبیه.»

«در موردش برام توضیح بده.»

«شاید بخاطر رنگ موهاش بود که جذبش شدی.»

کسی گفت: «هی!»

دایانا با شیطننت گفت: «من که چیزی نگفتم. من می خوام یه لیوان نوشیدنی بخورم.» سپس هر دو خندیدند ... از همان خنده هایی که قبل از بروز تمام آن مسائل عجیب داشتند.

فصل ششم

هلال ماه بالای سرشان با نور سفیدی می درخشید و آسمان صاف بود. آدام و کسی دست در دست هم کنار ستون گل^{۱۴} ایستاده بودند. کسی در لباس زردی که دوستانش برای او انتخاب کرده بودند، احساس فوق العاده ای داشت. کسی صبح اول وقت لباس را در اتاق نشیمن پیدا کرده بود. سوزان آن را همراه با یادداشتی به این مضمون در آنجا گذاشته بود: /این لباس حسابی بهت میاد.

سوزان برای همه پسرها نیز کراوات^{۱۵} آورده بود. ظاهر پسرها هم خوب به نظر می رسید اما حتی قابل مقایسه با آن لباس های فوق العاده زیبای دخترها هم نبودند. ملانی لباس ابریشمی سبز و لارل لباسی صورتی به تن داشتند. سوطان طبق معمول لباس تنگ و چسبان مسی رنگی برای خود انتخاب کرده بود که دیگر بیش از حد بدن نما بود. دایانا یک پیراهن کوتاه ابریشمی شیری رنگ پوشیده بود.

دبورا که به ندرت لباس مجلسی می پوشید، سبک پوشش خود را حفظ کرده بود. شلوار جین سفید چسبان، یک تیشرت سفید و کت چرمی بنفشی به تن داشت. دبورا از کسی و آدام پرسید: «فی رو ندیدین؟»

آدام شانه بالا انداخت اما شان پاسخ داد: «رفته دنبال مکس.»

دبورا اخم کرد. «هنوز بیخیالش نشده؟ پسره تمام طول هفته سعی می کرد دور و بر اون نباشه.»

شان سر خود را به چپ و راست تکان داد و گفت: «امکان نداره بیخیال شه. فی هیچ وقت به این راحتی ها کوتاه نمیاد.»

کسی پرسید: «تیک چی؟ خبری ازش ندارید؟»

با شنیدن این سوال دبورا به فکر فرو رفت. هربار کسی چیزی در مورد تیک می گفت، دبورا به شدت نسبت به پسرخاله خود احساس تعصب می کرد. «فکر نکنم بیاد.»

کسی پرسید: «چرا؟»

«چرا نداره. چون نمیاد دیگه.» دبورا سعی کرد بحث را تمام کند اما کسی کوتاه نمی آمد. دبورا فکر می کرد کار درستی می کند که سعی دارد مانع بیش از این ناراحت شدن تیک شود اما درک نمی کرد که کسی

^{۱۴} - maypole : ستونی که با گل های گوناگون آراسته و در روز اول ماه می در میدان شهر به دور آن می رقصند
^{۱۵} - مونده بونم از معادلی که فرهنگستان پیشنهاد کرده استفاده کنم (براز آویز زینتی) یا خود کلمه "کراوات" رو بنویسم ☺

قصد بدی ندارد. کسی بعد از اینکه مسائل را با دایانا حل و فصل کرده بود، احساس بهتری داشت. امیدوار بود امشب مسئله را با نیک هم حل کند.

دایانا طوری به دبورا اخم کرد که کاملاً نشان می داد در این رابطه طرف کسی است. دایانا گفت: «نیک ممکنه بیاد. نیک رو که می شناسید، غیرقابل پیش بینی هست.»

لحظه ای سکوت برقرار شد و کسی نگاهی به ستون گل انداخت. واقعاً ستون زیبایی بود. با گل ها و روبان های رنگارنگی تزئین شده بود. دایانا گفت: «هی، کسی، اون اسکارلته؟»

اسکالت نیز آنها را دیده و به از میان جمعیت به سوی آنها می آمد. یک لباس عروسی آبی-طلایی به تن داشت. موهای بلندش از زیر کلاه لبه دار بیرون زده بود. وقتی چشمش به کسی افتاد، برای او دست تکان داد و سپس به سرعت خود افزود.

آدام پرسید: «کیه؟»

کسی کنجکاوی خاصی را در صدای آدام حس کرد.

سوزان گفت: «اوه، از کلاهش خوشم اومد.»

دبورا با سر تائید کرد. او همیشه دخترانی را که یک تکه لباس مردانه می پوشیدند، دوست داشت. «اون چکمه هاش دیگه واقعاً عالی هستن.»

وقتی کسی اسکارلت را به بقیه اعضای گروه معرفی کرد، او با اعتماد به نفس تمام لبخند می زد. با تک تک آنها دوستانه سلا و احوالپرسی کرد.

کسی متوجه شد که تنها خوش سلیقگی اسکارلت در انتخاب لباس نبود که آنها را جذب خود می کرد. شخصیت او بسیار جذاب بود. زود با همه صمیمی می شد. البته دختر زیبایی هم بود. وقتی اسکارلت با شان دست داد، زبان شان مثل سگ های هیجان زده رسماً از دهانش بیرون مانده بود.

اسکارلت با لبخندی دست خود را چنگ شان بیرون کشید و به سوی دایانا برگشت.

اسکارلت گفت: «خوشحالم که دوباره می بینمت.»

دایانا پاسخ داد: «مرسی.»

شان با هیجان گفت: «مسابقه تخم مرغ پرت کنی داره شروع می شه.» سعی داشت دوباره توجه اسکارلت را به خود جلب کند. «باید بریم کریس و داگ رو تشویق کنیم. جایزه اش کوپن هدیه پونصد دلاری برای خرید از مغازه شیرینی فروشی پیت هست و اونا مصمم هستن که مسابقه رو ببرن.»

اسکارلت نگاهی به اطراف و بوفه های اغذیه فروشی انداخت و گفت: «راستش من حسابی گرسنمه و حاضرم واسه خوردن یکی از اون شیرینی ها حتی جونمو هم بدم.»

کسی گفت: «من همراهت میام.» کنجکاو بود تا اطلاعات بیشتری در مورد اسکارلت کسب کند و حالا که فکرش را می کرد، خودش هم حسابی گرسنه بود.

اعضای گروه از هم جدا شدند و همه جز آدام و دایانا که برای دیدن ملانی و کنستانس به سوی بوفه جواهرات آنها می رفتند، برای تماشای مسابقه تخم مرغ پرت کردن رفتند.

کسی و اسکارلت هر کدام یک شیرینی خریدند و برای اینکه در حین قدم زدن در مراسم با دهان پر حرف نزدند، سخت تلاش می کردند. کسی بالاخره پرسید: «پس تو مسافرخونه بی و بی می مونی؟»

اسکارلت در حالیکه شیرینی را می جوید و قورت می داد، با سر تائید کرد.

«والدینت کجان؟»

اسکارلت به سرعت گفت: «فوت کرده.» گویا می خواست هرچه سریعتر این بخش از ماجرا تمام شود.

«اوه، متاسفم.»

اسکارلت ادامه داد: «اینجا بزرگ شده بود. به همین دلیل می خواستم پیام اینجا تا یه جورایی بیشتر در مورد مادرم و گذشته خودم ناختم پیدا کنم.» نگاه خود را از کسی برگرفت، گویا احساس می کرد زود است که چنین مسائلی را در میان بگذارد.

کسی دنبال حرف خوبی می گشت. «به نظرم این عالیه یعنی، این کار واقعاً شجاعانه هست. هرچند می تونه دردناک باشه.»

اسکارلت تائید کرد: «فکر کنم فقط دنبال یه شروع دوباره هستم.»

کسی گفت: «می دونم چی می گی.»

«خب حالا در مورد خودت بگو.»

کسی به فکر فرو رفت. می خواست موضوع را عوض کند اما متوجه شد هر اتفاق خوب و هیجان انگیزی که برای او افتاده، به نوعی مربوط به مسائل محفل بود و در نتیجه او حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. برای اولین بار از وقتی به نیوسلیم آمده بود، متوجه شد که چرا دوستی با یک فرد خارج از محفل یا به اصطلاح خارجی و بیگانه اینقدر سخت است.

کسی گفت: «خب، اونی که اونجا بلیط بخت آزمایی می فروشه، مادرمه.» وقتی به مادرش اشاره کرد، آدام و دایانا را نیز در گوشه ای دید که بستنی وانیلی می خوردند. آنها می خندیدند چون روی بینی و چانه آدام بستنی ریخته بود و هرچه بیشتر سعی می کرد بستنی را پاک کند، بیشتر آن را به بقیه صورتش می مالید.

کسی احساس کرد دلش هری ریخت. اما چرا؟ فقط یه بستنی بود! خوردن یه بستنی یا اسنک با یه دوست چیزی نیست که لازم باشه بخاطرش ناراحت یا نگران شد. خیلی راحت می توانست خودش هم به آنها ملحق شود. اسکارلت را به سوی آنها راهنمایی کرد و سر راهش فی را دید که از روبرو می آمد.

فی لباس مشکی تنگ و چسبانی به تن داشت. مکس چند قدم پشت سر او بود. حتی با آن پیراهن ورزشی معمولی خود نیز شبیه مانکن های روی جلد مجلات فشن بود.

آدام و دایانا وقتی دیدند کسی و بقیه به سوی آنها می آیند، دست از خنده کشیده و سعی کردند مشکل بستنی را حل کنند.

فی مکس را معرفی کرد و سپس نگاهی به سر تا پای اسکارلت انداخت. پرسید: «شما کی باشین؟»

کسی گفت: «این اسکارلته. تازه به شهر اومده، درست مثل تو مکس.»

مکس با سر به اسکارلت ادای احترام کرد اما کاملاً مشخص بود که حواسش به دایاناست. گفت: «جمعه تو گردهمایی دیدمت. تنها شخصی بودی که به سخنرانی خسته کننده پدرم توجه می کرد.»

دایانا دست پاچه شد و گفت: «منو دیدی؟» و سپس افزود: «اصلاً هم خسته کننده نبود.»

مکس به او زل زد: «نبود؟ مطمئنی؟»

«باشه، یخورده خسته کننده بود.»

«ممنون که رو راست بودی.» مکس دست خود را به سوی دایانا دراز کرد و دست او را فشرد. «حالا می‌تونیم با هم دوست باشیم.»

دایانا سرخ شد و کسی متوجه ناراحتی آدام شد.

مکس که هنوز فقط دایانا را مخاطب قرار می‌داد، گفت: «بابام باید یه جایی همین طرفا باشه. اگه دیدیش، حتماً بهش بگو که به نظرت چه سخنان فوق‌العاده‌ایه.»

فی چنان دندانهایش را به هم فشار می‌داد که کسی می‌توسید سرش منفجر شود.

دایانا گفت: «حتماً همین کارو می‌کنم. اما با اجازه تون فعلاً باید بریم دوستامونو تشویق کنیم.» و به سمت محل برگزاری مسابقه تخم مرغ پرت کردن اشاره نمود.

مکس کمی ناامید شد و گفت: «خب منم باید بابامو پیدا کنم.»

فی خواست همراه او برود اما مکس جلویش را گرفت. گفت: «بعداً می‌بینمت.» و در میان جمعیت ناپدید شد.

آدام که تا نون لام تا کام حرف نزده بود، قیافه‌ای ناخشنود به خود گرفت. «خب، عجیب بود.»

دایانا او را سرزنش کرد: «آدام! اون فقط سعی داشت بین ما واسه خودش جا باز کنه. وقتی یکی تازه به جایی اومده، دقیقاً همینکارو می‌کنه. هر کاری از دستش بریاد انجام می‌ده تا توجه اطرافیانشو جلب کنه.» اسکارلت سرش را پایین گرفت. فکر می‌کرد منظور دایانا به اوست. کسی خواست چیزی بگوید اما قبل از آنکه حرفی بزند، فی از کوره در رفت و با عصبانیت آنها را ترک کرد.

آدام گفت: «به نظر نمیومد مکس واسه جلب توجه فی اونقدرها هم تلاش کرده باشه.»

دایانا تن صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت: «فی از همون لحظه‌ای که مکس پا به اینجا گذاشته، همش داشت مزاحمش می‌شد. لزومی نداشت واسه جلب توجه اون تلاش بکنه.»

کسی دوست نداشت اسکارلت شاهد این بحث عجیب باشد. در واقع شرم آور بود که دوستانش اینگونه با هم بحث می‌کردند.

کسی به اسکارلت گفت: «ما بریم. اونا خودشون میان.»

آنها با هم به آن سوی میدان رفتند. کسی گفت: «دایانا و آدام معمولاً اینجوری رفتار نمی کنن. فقط تو یه وضعیت عجیب گیرشون انداختیم.»

اسکارلت لبخند زد. «متوجهم. دوست دختر دوست پسرا نسبت به هم غیرتی می شن و گاهی دعواشون میشه.»

ناگهان حال کسی گرفته شد. به آرامی گفت: «آدام دوست پسر منه. نه دایانا.»

«اوه.» اسکارلت لب خود را گزید. «من چقدر احمقم. ببخشید متوجه نشدم که...»

«نه اشکالی نداره. می دونم چرا همچین فکری کردی. ماجرا یکم پیچیده هست.»

وقتی بقیه اعضای گروه را در یک گوشه قسمت مربوط به تشویق کننده ها دیدند، کسی خوشحال بود که می تواند موضوع بحث را عوض کند. همه رقبا حذف شده و فقط کریس و داگ با یک تیم خواهر و برادر که امکان نداشت بیشتر از یازده سال داشته باشند، مانده بودند.

کسی به اسکارلت گفت: «اونا واقعاً شیرینی و شکلات دوست دارن.» گویا این بهانه منطقی بود.

اسکارلت گفت: «به خواسته شون احترام می ذارم. منم واقعاً شیرینی و شکلات دوست دارم. یه بار اونقد اسمارتیز رنگی خورده بودم که تا چند روز حالم بد بود و همش احساس می کردم همه جا رنگین کمان می بینم.»

جوک بی مزه ای بود اما کسی می دانست که اسکارلت فقط سعی دارد حال و هوایشان را عوض کند و کسی از این بابت ممنون بود. هر چند این دختر یک خارجی بود، اما کسی از او خوشش می آمد.

در همین لحظه صدای فریادی که کمک می خواست از شمال میدان به گوش رسید و توجه همه به آن سو معطوف شد. همه دنبال منبع این فریاد وحشت زده می گشتند، اما اعضای گروه فوراً صدای ملانی را شناختند. به سوی بوفه جواهرفروشی دویدند. حتی کریس و داگ نیز تخم مرغ های خود را زمین انداخته و برای کمک شتافتند.

وقتی کسی به بوفه رسید، راه خود را از میان جمعیت باز کرد و عمه ملانی، کنستانس را نقش بر زمین دید. ملانی فریاد می زد که یک نفر آمبولانس خبر کند. چند نفر از مردم شهر که آموزشهای پزشکی دیده بودند، کنار کنستانس زانو زدند. علایم حیاتی او را بررسی کرده و به مردم گفتند که عقب بروند و آنجا را خلوت

کنند. یک نفر ملانی را گرفته بود. دایانا و لارل از راه رسیدند و ملانی را در آغوش گرفته و آن طرف تر بردند.

زنی که تا چند دقیقه پیش قصد داشت گردنبندی از کنستانس بخرد، گفت: «تا یه دقیقه پیش حالش خوب بود اما بعدش یهو قیافه وحشت زده ای به خودش گرفت و نقش زمین شد.»

آدام جمعیت را بدنبال شخصی که مشکوک به نظر بیاید، بررسی کرد. کسی چهره افراد غریبه را به دنبال مادر خود بررسی کرد اما او را ندید. شاید رفته بود تا کمک بیاورد. یا شاید هم تاب دیدن نقش بر زمین شدن کنستانس را نیاورده بود. مادرش در مواقع بحرانی کنترل خود را از دست می داد. اگر مادرش اکنون در حال فرار به سوی خانه بود، کسی چندان تعجب نمی کرد.

تیم پیراپزشکی از راه رسید. وقتی آنها عملیات CPR^{۱۶} را روی جسم بی واکنش کنستانس انجام می دادند، کسی نتوانست نگاه کند. اعضای گروه دور ملانی جمع شدند. آدام محکم کسی را بغل کرده بود. کسی سر خود را روی سینه آدام فشرد. نمی دانست گروه پیراپزشکی چه مدتی عملیات احیای قلبی را روی کنستانس انجام دادند. کسی مدام فکر می کرد که این یک شوخی بی مزه است. کسی خیال می کرد الان است که کنستانس برخیزد و بگوید ها ها ها خوب همتونو سر کار گذاشتم. کنستانس همیشه به آنها می گفت که زندگی چقدر کوتاه است و تعادل ظریف موجود در طبیعت را به آنها یادآوری می کرد. شاید این هم یک درس دیگر بود. اما گروه پیراپزشکی دست از کار کشیدند. دیگر خبری از تنفس دهان به دهان نبود. دیگری امیدی نبود. پزشک مسئول برخاست و نتیجه تلاششان را اعلام کرد. او مرگ عمه کنستانس را رسماً اعلام نمود. او از واژه تموم کرد^{۱۷} برای اعلام مرگ او استفاده کرد که به شدت موجب عصبانیت کسید، مگر کنستانس مواد غذایی بود که تاریخ مصرفش تمام شده باشد!

پزشک مسئول به معاون خود گفت: «احتمالاً یه آنوریسم مغزی بوده.» سپس به ملانی تسلیت گفت. «خانوم، ما هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم.»

کسی هرگز ملانی را در آن حال ندیده بود. ملانی همیشه در برابر هر مشکلی ظاهر خود را حفظ می کرد ... به ویژه در بین مردم. اما این حادثه بیش از حد تحملش بود. روی زانو افتاد و گریه کرد. کسی با خود اندیشید/این دیگه واسه یه شروع تازه زیاده.

^{۱۶} - احیای قلبی - تنفسی

^{۱۷} - Expired : این واژه معمولاً برای تاریخ انقضا استفاده می شود که با توجه به پیر بودن کنستانس کنایه بدی از آب در آمد. (ترجمه بازی با کلمات انگلیسی به فارسی واقعاً سخته)

فصل هفتم

کسی گفت: «تمام اطرافیانمون یکی یکی به یه نحوی دارن می میرن.»

صحنه مرگ کنستانس بارها بارها برایش تکرار شد: صدای جیغ و فریادهای ملانی و منظره کنستانس که نقش بر زمین بود. تمام بدن کسی می لرزید. در فانوس دریایی بودند و او سردش بود.

لارل می خواست یک مراسم نیروبخشی برای کمک به ملانی اجرا کنند تا در چند روز آینده این شرایط را پشت سر بگذارد. گیاهان و کریستال های لازم را جمع آوری کرده بودند اما وقتی می خواستند مراسم را شروع کنند، متوجه شدند که به سختی می توانند کاری را با نظم انجام دهند. هر یک از آنها در لاک خود فرو رفته و با غم و اندوه خود دست به گریبان بود.

آدام پتویی را روی شانه های کسی کشید اما پتو هم سرد بود و باعث شد لرزی به اندام او بیفتد.

آدام گفت: «به یه چیز آرام بخش احتیاج داره.» و دایانا به سرعت سراغ کمد بزرگی رفت که با گیاهان و ریشه های دارویی پر کرده بودند.

با یک شیشه کوچک و یک قطره چکان بازگشت. قطره چکان را بالای دهان کسی گرفت و گفت: «این تنتور ریشه سنبل کوهی هست. کمک می کنه آروم بشی. همه مون باید یکمی ازش بخوریم.»

قبل از اینکه قطره به دهان کسی بیفتد، فی او را به کناری هل داد. بازوی خود را دور کمر کسی حلقه کرد و گفت: «دایانا سعی نکن حقیقت رو بپوشونی. حق با کسیه. همه اطرافیان ما یکی یکی دارن می میرن و کسی حق داره که یخورده در این مورد نگران باشه.» فی با نگاهی تک تک اعضای گروه را بررسی کرد و در آخر به دایانا خیره شد. «اما تو این فکر بودم که باز همین روند قرار ادامه داشته باشه؟»

دایانا شیشه تنتور را روی میز گذاشت و گفت: «منظورت چیه؟»

فی به مرکز اتاق رفت. «به نظرم خودت خوب می دونی منظورم چیه. ابزار ارشد الان دست ماست. قویترین ابزاری که یه جادوگر می تونه در اختیار داشته باشه. احتمالاً می تونیم کنستانس رو برگردونیم.»

دایانا ساکت ماند اما لارل از روی صندلی خود فریاد زد: «فی راست میگه. کنستانس داشت خیلی چیزا در مورد قدرت هامون بهمون آموزش می داد و این تازه شروع کار بود. ما بهش احتیاج داریم.»

دبورا با سر تائید کرد. «برگردوندن جادوگری به قدرتمندی اون حتماً کار آسونیه.»

چهره سفید دایانا بازهم رنگ پریده تر شد. او گفت: «نمی دونم. منم دوست دارم کنستانس برگرده اما آزاد کردن چنین جادوی سیاهی می تونه خیلی خطرناک باشه. ما که نمی دونیم چه عواقبی ممکنه داشته باشه.»

کسی پرسید: «همه تون دیونه شدید؟ عقلتونو از دست دادید؟ واقعاً باور دارید که می تونیم مرده رو زنده کنیم؟»

آدام گفت: «در واقع، اونقدر هم بعید نیست. کسی می دونم که این مسائل هنوز برای تو تازگی دارن، اما نکرومنسی^{۱۸} از قرن سوم تا حالا رواج داشته.»

کسی باورش نمی شد. «واسه این مسئله یه کلمه هم ساختن؟»

لارل گفت: «ریشه یونانی داره. از نکوس^{۱۹} به معنی مرده و مانتیا^{۲۰} به معنی پیشگویی آسمانی مشتق میشه.»

کسی برای تائید حرف های آنها به دایانا نگاه کرد و او نیز با تکان دادن سر تائید کرد. دایانا گفت: «اما از نظر یونانی ها نکرومنسی به مفهوم هبوط به هیدز^{۲۱} بود. نکرومنسی برای مشورت با مردگان و ارواح به کار می رفت. اصلاً و ابداً برای برگردوندن مرده ها به دنیای زنده ها ساخته نشده.»

آدام میان حرفش پرید: «اما کاملاً مطمئنیم که اجداد خودمون از نکرومنسی دقیقاً برای همین کار استفاده کردن. در واقع، دایانا مگه تو...»

نگاه پرمفهومی که در چشمان سبز دایانا بود، آدام را به سکوت وا داشت. اما فی که همیشه نکته بین بود، متوجه موضوع شد. «دایانا، مگه تو چی؟»

دایانا هر دو دستش را روی میز مقابل خود گذاشت. به نظر کسی احتمالاً برای اینکه به زمین نیفتد اینکار را کرد. سپس محتاطانه شروع به صحبت کرد. «یه طلسم احیای مردگان تو کتاب سایه های من هست. من و آدام چند سال پیش پیداش کردیم.»

^{۱۸} - غیگویی از طریق ارتباط با مردگان

^{۱۹} - nekos

^{۲۰} - manteia

^{۲۱} - عالم مردگان، خدای مردگان

فی نفسی از روی رضایت کشید. «می دونستم.»

دبورا گفت: «خب، انجامش میدیم. هم قدرتش رو دارم هم طلسمش رو.»

سوزان موافقت کرد: «حداقل باید تلاشمونو بکنیم.»

آدام همچنان ساکت بود اما کسی به راحتی می توانست ببیند که او در این رابطه بسیار هیجان زده شده است. او همین را می خواست ... می خواست محدوده قدرت خود را آزمایش کند. این بخشی از شخصیت آدام بود که کسی معمولاً فراموشش می کرد. پشت آن چهره کاملاً مسئولیت پذیر، او شخصیتی ماجراجو نیز داشت.

دایانا که هنوز محتاطانه به اعضای گروه نگاه می کرد، گفت: «به نظرم ارزش امتحان کردنشو داره. البته باید تمام جوانب احتیاط رو رعایت کنیم. اما در این مورد هم باید رأی گیری کنیم.»

لارل به کنار فی در مرکز اتاق رفت و گفت: «من به جای ملانی این کارو انجام میدم. تمام کسانی که موافق برگردوندن کنستانس هستن، دستشونو بالا بگیرن.»

همه به جز کسی دستشان را بالا بردند. لارل به او نگاه کرد. تعجب کرد که نتیجه رأی گیری متفق القول از آب در نیامده است.

کسی گفت: «من می خوام. البته که منم می خوام. فقط ... می ترسم.»

دایانا گفت: «بدون حضور و رضایت تمام اعضای محفل نمی تونیم این طلسمو اجرا کنیم. یا همه باید باشن یا انجامش نمی دیم.»

لارل لحن ملتمسانه ای به خود گرفت. «بچه های داریم در مورد خانواده ملانی حرف می زنیم. تنها عضو خانوادش.»

اما دایانا در اعتقاد خود راسخ بود. «نمی تونیم کسی رو مجبور کنیم چنین طلسمی رو برخلاف میل باطنی خودش انجام بده.»

کسی احساس کرد توجه همه به معطوف شده است. قبل از آنکه یکی دیگر از دوستانش بتواند حرفی بزند، بلند گفت: «انجامش میدم. هیچ کس مجبورم نکرده. کنستانس برای همه مون مثل عضوی از خانواده بود و من می خوام این کارو انجام بدم.»

فی دست هایش را به هم مالید و فوراً شروع به صدور دستوراتی کرد. «باید عجله کنیم. به ابزار هم احتیاج داریم. میرم گارتر^{۲۲} رو بیارم.»

فی به کسی و دایانا اشاره کرد و گفت: «شما دو تا هم برید بازوبند و نیم تاج رو از جایی قایم کردین بردارین بیارین. دایانا کتاب سایه هاتو یادت نره. بقیه برن ملانی رو بیارن. و البته جسد رو.»

شان بهت زده پرسید: «جسد؟ یعنی باید بیاریمش اینجا؟»

فی با دست او را کمی به عقب هل داد و گفت: «پس پیشنهاد می کنی کجا احیاش کنیم؟ زود باشید برید دیگه!»

کسی پیش دایانا رفت. بقیه اعضای گروه دنبال مسئولیت های خود رفتند.

دایانا به آرامی گفت: «نیم تاج رو در اتاقم پنهان کردم. با هم بریم؟»

کسی با سر تائید کرد. «مثل اینکه بالاخره فی داره حرف خودشو به کرسی می نشونه. اون می خواست از ابزار ارشد استفاده کنیم و حالا هم که قراره استفاده کنیم.»

دایانا دستش را به سوی کیف خود دراز کرد و آن را برداشت. «اگه هنوزم تردید داری، می تونی کنار بکشی.»

کسی پرسید: «تو تردیدی نداری؟»

دایانا گفت: «من می خوام کنستانس زنده باشه و بعد از اینکه اجرای طلسم تموم شد، هر کدوم از ابزار رو دوباره به مخفیگاهشون بر می گردونیم.»

«ولی گفتمی ممکنه این کار عواقبی داشته باشه.»

دایانا برای لحظه ای بی حرکت ماند و سپس با دقت کلماتش را انتخاب کرد. «هر جادویی عواقبی داره کسی. قدرت همیشه پیامدهایی به دنبال داره.»

سپس برگشت. گویی این جملاتش مفهوم خاصی نداشتند. کلیدهایش را از کیفش درآورد و گفت: «بریم ابزارو بیاریم. من رانندگی می کنم.»

^{۲۲} - پابندی تزئینی که معمولاً عروس ها به نور ران پای خود می بندند. در جلدهای قبلی در این مورد توضیح کامل داده شده است.

فصل هشتم

وقتی کسی وارد شد، آشپزخانه تاریک و ساکت بود. مادرش خانه نبود و کسی از این مسئله خوشحال شد. اصلاً دوست نداشت برای مادرش توضیح دهد چرا آجرهای شومینه را بیرون می کشد. دایانا نیز به خانه خودشان رفته بود تا نیم‌تاج و سایر لوازم لازم برای اجرای افسون را بیاورد. سایر اعضای محفل در آن سوی جاده گروهان به خانه ملانی رفته بودند تا از او اجازه بگیرند جسد عمه‌اش را به فانوس دریایی ببرند. تا سال قبل کسی حتی یک جسد را از نزدیک ندیده بود اما حالا قرار بود با دست جسدی را لمس کرده و سعی کند آن را دوباره زنده کند.

کسی می دانست که شومینه جای زیرکانه ای برای مخفی کردن دستبند نبود اما در طول سالیان گذشته که مشکلی پیش نیامده بود و اکنون چه دلیلی داشت جای دیگری را در نظر بگیرد؟ تکه آجری را بیرون کشید و پشت آن جعبه اسناد نقره ای رنگ را درست همانطور که قرار داده بود، پیدا کرد. در جعبه را باز مرد و دستبند برق زد؛ گویی تابش نور بر سطح خود را جسن می گرفت.

کسی برای لحظه ای زیبایی دلفریب دستبند را تحسین کرد. روی طرح های زیبای حکاکی شده روی سطح نقره‌ای آن دست کشید و وزن آن را در دست خود سبک سنگین کرد. دایانا از بیرون خانه صدایش کرد.

کسی بلند گفت: «الان میام.» و با عجله به طبقه بالا رفت تا لباس رسمی سفید خود برای مراسم را بر تن کند.

پس از اینکه لباسش را پوشید و آماده شد، از پنجره دایانا را دید که در ایوان خانه منتظر او ایستاده و ساک بزرگی را در دست دارد. او نیز لباس های مخصوص خود را پوشیده بود اما ظاهر دایانا چنان دلفریب و شگفت انگیز بود که کسی فقط می توانست تحسینش کند. حتی با وجود تمام این اضطراب ها دایانا به خوبی کنترل خود را حفظ می کرد.

کسی از خانه بیرون رفت. دستش را برای گرفتن دست دایانا دراز کرد. امیدوار بود با گرفتن دست او کمی نیرو بگیرد. به طرز عجیبی نیز همین طور شد. چند لحظه در دست گرفتن دست دایانا باعث آرامش او شد.

دایانا گفت: «کارمون درسته. به کنستانس احتیاج داریم.»

کسی از وقتی مادر بزرگش را از دست داده بود، به کنستانس پناه برده بود. تمام بعداز ظهرهایی را که در خانه او به یادگیری افسون ها و مطالعه آیین های باستانی گذرانده بود، به یاد آورد. کنستانس تنها پیوند محفل با رسوم باستانی بود.

کسی با لحنی بسیار شجاعانه گفت: «می دونم که همینطوره. من حاضرم که بریم.»

«خب، بچه ها. شروع کنیم.» دایانا وقتی به فانوس دریایی رسیدند، ساک را روی میز گذاشت و بلافاصله شروع به خواندن دستورالعملها از روی کتاب سایه های خود کرد.

کسی تعجبی نمی کرد که تمام اعضای محفل در چنین مواقعی سراغ دایانا می رفتند... مواقعی که واقعا مهم بودند. هر اتفاقی هم که پیش می آمد، دایانا از بین هر سه نفرشان بیشتر استعداد ذاتی رهبری را داشت.

دایانا بلند رو به آدام خواند: «تمام جسد باید با دولایه پارچه سفید پوشونده بشه. سر و صورتش رو باید با پارچه توری ابریشمی بپوشونید.»

آدام با تکان دادن سرش نشان داد که متوجه شده است. او گفت: «من ترتیشو می دم.»

نیک، کریس و داگ تمام لوازم را به گوشه ای از اتاق جمع کردند. ملانی در مرکز اتاق کنار جسد زانو زد. کسی و دبو را به کمک هم پنجره را با پارچه کتان بنفشی پوشاندند.

دایانا با دو عطردان در دست به فی نزدیک شد و گفت: «باید فضای اتاق رو با سلوی^{۲۳} و کندر معطر کنیم.»

فی نیز لباس رسمی مشکی خود را به تن کرده و اکنون گارتر چرمی سبز دارای هفت سگک نقره ای را به ران پای خود بسته بود. عطردان را از دایانا گرفت و شان را صدا زد تا این وظیفه را به او محول کند. سپس رو به دایانا پرسید: «پس نیم تاج کو؟»

دایانا با سر به سوی ملانی که موقرانه با تاجی بر سر نشسته بود، اشاره کرد و گفت: «امشب اون باید ابزار ارشد رو داشته باشه. افسون رو اون اجرا می کنه. بقیه مون فقط نقش پشتیبانی رو داریم.»

^{۲۳} sage - نام نوعی گیاه معطر

حتی فی نیز نتوانست مخالفتی با این موضوع داشته باشد که ملانی باید این طلسم را اجرا کند اما باز هم با عصبانیت گارتر از دور ران پای خود باز کرد و سپس به سوی ملانی رفت. کسی نیز دستبند را از دست خود باز کرده و پشت سر فی به سوی ملانی راه افتاد.

در عرض چند دقیقه، اتاق را آماده کرده و دایانا شروع مراسم را اعلام نمود.

«فی و کسی ممکنه لطفاً طبق دستورات من دایره رو بکشید؟ ببخشید اگه عجله ای به خرج نمی دم. خوندن این متن واقعاً سخته اما نهایت تلاشمو میکنم. همه آماده هستن؟»

کسی نگاهی به اطراف اتاق کم نور انداخت. فقط او نبود که مضطرب به نظر می آمد اما ظاهراً هیچ کس قصد منصرف شدن نداشت. اشک در چشمان ملانی حلقه زده بود، نگاهی خیره داشت اما با به تن داشتن ابزار ارشد زیباتر از حدی که کسی تصور می کرد، به نظر می آمد.

دایانا گلولی صاف کرده و بلند شروع به خواندن متن کرد. «دایره ای جادویی با جوهری از دوده و شراب شیرین بر روی زمین نقش خواهد بست. دایره دوم در داخل و با فاصله نیم متری از محیط دایره اول کشیده خواهد شد.»

کسی و فی این دو دایره را با استفاده از جوهری که دایانا آماده کرده بود، به دور ملانی و کنستانس رسم کردند.

دایانا ادامه داد: «و داخل دایره دوم یک مثلث رسم کند که مرکز آن محل قرار گیری جسد و جادوگر اصلی خواهد بود.»

کسی و فی طبق همین دستورالعمل مثلث را رسم کردند.

دایانا گفتک «همه برن داخل. بعدش من دایره بیرونی رو با چهار لایه محافظتی مهر و موم می کنم.»

اعضای گروه فوراً به جای خود رفتند و دایانا چهار عنصر را فراخواند. «ای هوای قدرتمند، محافظ ما باش. ای آتش قدرتمند، محافظ ما باش.»

کسی چشمهایش را بست و گوش سپرد.

دایانا هر کلمه را با دقت به زبان می آورد. «ای آب قدرتمند، محافظ ما باش. و در نهایت قدرت زمین و خاک را برای حفاظت از ما فرا می خوانم.»

سپس دایانا به اعضای محفل ملحق شده و به خواندن از روی کتاب سایه های خود ادامه داد. «برای شروع، فرد اجراکننده طلسم باید یه شمع شیاہ رو روشن کنه و در حالیکه اسم روح مورد نظر برای زنده شدن رو تکرار می کنه، هفت بار اونو دور جسد بچرخونه.»

همه به ملانی چشم دوختند. کسی نمی دانست که او قدرت چنین کاری را دارد یا نه اما ملانی با حالتی مصمم شمع را روشن کرد و روی جسد گرفت. «عمه کنستانس، کنستانس بورک، صدای مارو بشنو.»

دایانا ادامه داد: «سپس از یک جام طلایی پر از عصاره گلہای ہمیشہ بہار خشک شدہ، مقداری جسد و زمین اطرافش رو مرطوب کنید.»

وقتی ملانی عملیات مرطوب کردن را انجام می داد، دایانا گفت: «ملانی بعد از من تکرار کن: ای کسی برایش عزاداری شدہ، اکنون حقیقت این عزاداری را شاهد باش.»

و ملانی تکرار کرد: «ای کسی برایش عزاداری شدہ، اکنون حقیقت این عزاداری را شاهد باش.»

وقتی دایانا طلسم را به زبان می آورد، چشم های کسی پر از اشک شد.

به زبان می آوریم این طلسم را

گوشت و استخوان هر کدام به جای خود

رگ ها و هر ذره از جسم به جای خود

ای کنستانس دوباره برخیز

همگی با تمرکز کامل قدرت خود را با هم متحد کردند. کسی می توانست تجمع انرژی در مرکز مثلث را که از تک تک اعضای محفل ساطع می شد و آنها را با درخششی شگفت انگیز به هم پیوند می داد، حس کند.

دایانا بلند خواند: «بعد از چند لحظه سکوت و تمرکز، چہرہ جسد را باز کنید. سپس دوبارہ روح را با تمام وجود و از تہ دل فرا بخوانید و بگوید "خوش آمدی".»

ملانی با دستہایی لرزان تور را از روی چہرہ کنستانس برداشت و گفت: «عمہ کنستانس، خوش اومدی.»

دایانا از روی کتاب خواند. «جسد خواهد لرزید و سپس چشم هایش باز خواهد شد و فرد مورد نظر زنده می شود.»

انرژی در اتاق موج می زد. کسی می توانست پیچ و تاب های انرژی در اطراف خود را حس کند اما دیگر از آن ترسی نداشت. هوای اطرافشان گرمتر شد و کسی دید که چهره کنستانس آرام آرام همچون خورشید در حال طلوع جان می گیرد.

کسی با دقت زیاد توانست چیزی را روی پیشانی کنستانس تشخیص دهد، کم کم وسیع تر و واضح تر شده و به شکل کبودی هلالی درآمد. قطعاً یک نماد بود. نوعی علامت کهن شبیه به U داخل یک شش ضلعی بود. در این لحظه همه جا تاریک شد. نوری که از چهره کنستانس ساطع می شد، نور شمع ها و همه چیز ناپدید شد؛ گویی پتوی ضخیمی روی تمام منابع نور را پوشانده و اتاق را به مرگ محکوم کرده بود.

دایانا فانوسی را روشن کرده و بالا گرفت تا چهره محزون ملانی را ببیند. عمه کنستانس هنوز جان نگرفته بود و اکنون ملانی مجبور بود دوباره با اندوه مرگ او سر کند.

لارل گفت: «طلسم اثر نکرد.»

دایانا با حیرت به اعضای گروه نگاه کرد. «ولی داشت جواب می داد. شماها حسش نکردید؟»

آدام گفت: «البته. ولی نمی فهمم چه مشکلی پیش اومد.»

فی ساکت بود اما ظاهرش دقیقاً به اندازه سایرین متعجب به نظر می رسید.

آدام به صحبت خود ادامه داد: «دایانا طلسم قسمت دیگه ای هم داره؟ تو کتابت چیز دیگه ای ننوشته؟»

دایانا انتهای صفحه ای را که می خواند، با دقت بررسی کرد و سپس صفحه بعدی را باز کرد و بعد دوباره به صفحه قبل بازگشت و گفت: «تقریباً ناخواناست اما یه خط دیگه هم آخر صفحه با یه دست خط خرچنگ قورباغه هست.» فانوس را نزدیک کتاب گرفت و با دقت به آن خیره شد. «نوشته اگر نتیجه ای حاصل نشد، و این جادوگر حقیقتاً... و همینجا تموم میشه. ادامه جمله هر چی که بوده، لکه گرفته.»

«لکه گرفته؟» فی کتاب را از دست دایانا گرفت تا خودش بررسی کند. «چطور ممکنه یه چیز به این مهمی زیر لکه گم شده باشه؟»

آدام در دفاع از دایانا گفت: «این یه کتاب سیصد ساله هست. اونقدر احم بعید نیست.»

کسی در این فکر بود که آیا او تنها شخصی است که نماد را روی پیشانی کنستانس دیده؟ یا شاید اینگونه به نظرش آمده؟ با توجه به حق هق گریه های ملانی می دانست که اکنون زمان مناسبی برای پرسیدن این موضوع نیست. کنستانس برای همیشه از دست رفته بود.

کسی دیروقت به خانه بازگشت اما مادرش بیدار و با لباس خوابش رو مبل دراز کشیده بود. به محض اینکه کسی وارد شد، مادرش نشست و پرسید: «خوبی؟»

کسی در حالی که در را پشت سرش بسته و قفل می کرد، به او اطمینان داد: «آره.»

«ملانی چگونه؟»

«روزهای بهتری هم داشته.» کسی کتش را محکم دور خود گرفت تا مادرش نبیند که لباس های سفید مراسم را به تن دارد.

«و کنستانس؟»

کسی مردد ماند. متوجه شد که مادرش به دستبند ارشد در دست چپش چشم دوخته است. کسی گفت: «پس خبر داشتی ... در مورد طلسم احیای مردگان.»

مادرش با سر تائید کرد و به کسی اشاره کرد تا کنار او روی مبل بنشیند. سپس گفت: «تازه در موردش فهمیدم. اثر کرد؟»

ابتدا کسی فقط سر خود را به نشانه منفی تکان داد و کت خود را در آورد. اما دلش می خواست که همه چیز را به مادرش بگوید... حتی در مورد نماد درخشانی که روی پیشانی کنستانس دیده بود و برای اولین بار بدون اینکه چیزی را مخفی کند، همه چیز را برای مادرش تعریف کرد.

مادرش از شنیدن ماجرا تعجب کرد. این بار واقعا داشت با تمام وجود گوش می کرد. موضوع بحث را عوض نکرد یا حتی وحشت هم نکرد. کسی با دیدن این واکنش عجیب مادرش، بیشتر برای او نگران شد تا خودش.

البته این واکنش مادرش تا زمانی ادامه داشت که کسی به نماد ظاهر شده روی پیشانی کنستانس اشاره کرد.

کسی گفت: «اون نماد به نظرم شبیه علائم کهن بود. مثل دو تا نماد U با گوشه تیز داخل یه شش ضلعی.»
کسی متوجه حالت گوش به زنگ و نگران مادرش شد. «علامت چیه؟»

مادرش سر خود را به چپ و راست تکان داد و گفت: «دو تا U نیستن. در واقع فقط یه W هست.»

کسی مفهوم شنیده هایش را درک نمی کرد.

مادرش گفت: «W همون حرف اول کلمه جادوگر^{۲۴}.»

نفس کسی بند آمد. مادرش برای لحظه ای چشمانش را بست و وقتی دوباره باز کرد، اندوه فراوانی در آنها موج می زد.

مادرش گفت: «می دونم چرا طلسم اثر نکرد. یه راه برای کشتن جادوگرها وجود داره که دیگه نمیشه برشون گردوند. ولی فقط افراد خاصی می تونن این کارو انجام بدن.»

کسی پرسید: «کیا؟ کدوم افراد خاص؟»

مادرش گفت: «شکارچیان جادوگر.»

فصل نهم

شکارچیان جادوگر نیز همانند جادوگرها تاریخچه ای طولانی داشتند. درست همانطور که کسی از نسل جادوگرانی بسیار قدرتمند بود و اجداد جادوگر خود را داشت، شکارچیان جادوگرها نیز شجرنامه خود را داشتند. وقتی در جاده کروهاون به سوی خانه ملانی می رفتند، مادرش این مطالب را به کسی گفت.

دوش به دوش هم قدم بر می داشتند. مادرش یک بشقاب کیک در دست داشت و کسی چند شاخه گیاه آرامبخشی را که از باغچه چیده بودند، در دست گرفته بود. موهای کسی دستخوش نسیم نمکینی که از سوی اقیانوس می وزید شده بود. شاخ و برگ درختان نیز در اثر نسیم به رقص در آمده بودند. پرنده هایی که روی درختان آشیانه داشتند، آوازی سر می دادند و آرامش عجیبی بر فضا حاکم بود.

مادرش گفت: «نمادی که روی پیشونی کنستانس دیدی یه علامت باستانی هست که فقط یه شکارچی واقعی می تونه از خودش به جا بذاره. حتما یه چیزی شکارچیاریو به نیوسیلیم کشونده.»

کسی در اطراف جاده متوجه شکوفه های ریزی که تازه سر برآورده بودند، شد. با خود اندیشید بهار بازم قراره از راه برسه هرچند که ما قراره شکار و کشته بشیم. کسی گفت: «هرچی که اونارو به نیوسیلیم کشونده کاش زودتر از این شهر بره.»

وقتی به خانه ملانی رسیدند، جمعیت زیادی آنجا حاضر بود. به سختی توانستند از در رد شوند. ظاهرا هر کس که به جشنواره بهاره رفته و مرگ کنستانس را دیده بود، اکنون به اینجا آمده تا مراتب تسلیت و احترام خود را به آن پیرزن نشان دهد. اولین چهره آشنایی که کسی دید، سالی والتمن بود. اون اینجا چیکار می کنه؟ با پورتیا اومده؟ برادرای پورتیا کجان؟ جردن و لوگان هم اینجا؟

هزاران نگرانی و افکار آشفته به ذهن کسی هجوم آورد. آیا آنها قصد داشتند از تماشای مجلس ترحیم کنستانس لذت ببرند؟ جردن و لوگان دشمنان قدیمی محفل بودند و کسی قصد نداشت اجازه دهد آنها از تماشای مرگ یک جادوگر لذت ببرند. اما وقتی سالی کسی را دید و در حالی که دستهایش را برای در آغوش کشیدن به سوی او دراز کرده و نزدیک شد، کسی متوجه شد که سالی تنها و صرفا از روی حسن نیت آمده است.

سالی گفت: «بهت تسلیت میگم. واقعا برای ملانی هم ناراحت هستم.» ظاهرا کمی دستپاچه بود. با لباس خود ور می رفت و مدام موهایش را مرتب می کرد.

کسی با تردید گفت: «ممنون.»

سالی که گویا متوجه تردید کسی شده بود، ادامه داد: «می دونم نباید اینجا باشم و دوستات حتی ازم خوششون هم نمیداد اما کنستانس همیشه وقتی تو شهر می دیدمش، باهام مهربون بود. اون زن خوبی بود و فقط می خواستم یه سری به اینجا بزنم تا ادای احترام کنم.»

سالی نفس عمیقی کشید و کسی با ملایمت بازوی او را نوازش کرد. حرفهایش درست بود. اعضای محفل چندان دل خوشی از سالی نداشتند و به احتمال زیاد سالی هرگز نمی توانست دوست کسی باشد اما از پاییز گذشته که آنها تفاوتهای یکدیگر را پذیرفته و با هم برای جان سالم به در بردن از طوفان بلک جان همکاری کرده بودند، همدیگر را درک می کردند و با هم به تفاهمی رسیده بودند. سالی تنها فرد بیگانه ای بود که محفل با او ارتباط داشت و به هیچ وجه نباید این موضوع را سرسری می گرفتند.

کسی گفت: «ممنون که اومدی. واقعا ممنونم. لطف تو رو می رسونه و می دونم که ملانی هم قدردان این کارت هست.»

ظاهرا خیال سالی راحت شد.

مادر کسی گفت: «حالا که حرف ملانی شد، به نظر بهتره دیگه بریم ببینیمش.»

سالی گفت: «البته» و کسی و مادرش بسیار محترمانه راه خود را از میان جمعیت باز کردند تا بالاخره کنار ملانی رسیدند.

اعضای محفل مانند بادیگاردهای سیاهپوشی از سازمان امنیت اطلاعات دور تا دور ملانی را گرفته بودند. کسی اغلب فراموش می کرد که از دید دیگران اعضای محفل در کنار هم چقدر ترسناک به نظر می رسیدند و در مقایسه با سایر هم سن و سالان خود چه ظاهر برتری داشتند. فقط ژنتیک آنها نبود که باعث تفاوتشان می شد، بلکه رفتارشان نیز آنها را از سایرین متمایز می کرد. کسی با خود اندیشید / اینا خسته نمیشن / از بس تلاش می کنن در چشم کل دنیا قوی به نظر بیان؟ گاهی اوقات آسیب پذیری و ضعف چیز خوبی بود و اکنون یکی از آن مواقع بود.

نگاه کسی با نگاه آدام تلاقی کرد و برای لحظه ای آرزو کرد کاش می توانستند به هم فرار کنند و جایی به دور از تمام این مشکلات بروند. جایی که فقط خودشان دو تا باشند. آدام هنوز نمی دانست اوضاع چقدر بد

است. هیچ یک از اعضای محفل نمی دانستند. وقتی کسی تمام حرفهای مادرش در مورد شکارچیان جادوگر را به اعضای محفل بگوید، آنها چه واکنشی نشان می دهند؟

کسی ابتدا به سراغ آدام رفت تا عطر او را استشمام کرده و بازوهای او را به دور خود حس کند. سپس به ملانی تسلیت گفت و گیاهان آرامبخش را به او داد.

دایانا دستی بر شانه کسی گذاشت و محکم او را در آغوش کشید. در آغوش گرفتن دایانا مثل در آغوش کشیدن نور بود. آرامبخش بود. همیشه می شد به دایانای فرشته مانند تکیه کرد. در گوش کسی زمزمه کرد: «حالت چطوره؟»

اما قبل از آنکه کسی بتواند چیزی بگوید، حواس دایانا پرت شد. توجه او به سوی شخصی که درست همان لحظه قدم به داخل خانه گذاشت، جلب شد. دایانا گفت: «اسکارلت اومده.»

تعجب کرد که اسکارلت را با لباسی سرتا پا سیاه و موهای مرتب و دم اسبی در میان جمعیت و در حالیکه به سوی آنها می آمد، می دید.

کسی متوجه شد که جمعیت ناخودآگاه کنار می رفتند تا راه را برای او باز کنند. چقدر عجیبه! اما ناگهان کسی متوجه دلیل این امر شد. حتما همه این مردم فکر می کنند اسکارلت یکی از اعضای گروهه. به نظر می رسید که او کاملاً با فضای حاکم بر اطراف ملانی و اعضای محفل مطابقت دارد و در نتیجه حتما مردم نیز بر این باور بودند که اسکارلت متعلق به این گروه است.

اما وقتی اسکارلت کنار کسی و سایر اعضای گروه رسید، مقداری از آن اطمینان از بین رفت. اسکارلت سر به زیر افکند و گفت: «می دونم که هیچ کدوم از شماهارو واقعا نمی شناسم ولی فقط می خواستم بهتون تسلیت بگم.»

دایانا نگاه دقیق به سرتاپای اسکارلت انداخت و با لحنی تقریباً تصنعی گفت: «لطف کردی که اومدی.»

ملانی گفت: «بله، ممنونم.»

همانند سالی، اسکارلت هم مجبور نبود بیاید ولی وقت گذاشته و برای تسلی دادن به ملانی و اعضای گروه به اینجا آمده بود. کسی با خود اندیشید شاید تنها خوبی این بحران ناخوشایند، آغاز روابط بهتر با خارجی ها و بیگانه ها باشد.

آدام با اسکارلت سلام و احوالپرسی کرد و سر صحبت را با او باز کرد. این موضوع به کسی فرصتی داد تا دایانا را به گوشه ای خلوت تر بکشاند. کسی به آرامی گفت: «بقیه گروه رو جمع کن. ملانی رو هم. میدونم چرا طلسم احیا اثر نکرد.»

چشمهای دایانا داشت از حدقه در می آمد. یک قدم به عقب رفت و نگاه دقیقی به چهره کسی انداخت و سپس به طور سر سام آور و دست پاچه ای اعضای گروه را جمع کرد.

گاراژ خانه کنستانس پر از لوازم عتیقه ای بود که احتمالاً در جادو نیز کاربردی داشتند. دو شمشیر سنگی روی قلابی روی دیوار نصب شده بود. جعبه جواهراتی از جنس برنز و کتابهای غبارگرفته ای که ظاهراً به ارث برده بود، در قفسه ای کنار دیوار بودند. پرنده های عروسکی رنگارنگی با سیمی از سقف آویزان بودند. میزی در وسط گاراژ روبروی کاناپه ای به رنگ سبز به چشم می خورد.

ملانی روی کاناپه نشست اما بقیه همچنان سرپا در میان جعبه های کارتنی پر از لوازم قدیمی ایستادند. همگی در سکوت منتظر شدند تا کسی حرفی بزند.

ملانی مشتاقانه برای شنیدن دانسته های کسی به جلو خم شده و به او چشم دوخته بود. زیر چشم هایش گود افتاده بود. گویا عصاره حیات از وجودش رخت بر بسته بود. کسی ناگهان نگران شد که شاید ملانی اکنون نتواند بار سنگین این اطلاعات را بر دوش بکشد.

کسی سعی کرد کم سخن بگوید تا فضا را برای بیان آن خبر وحشتناک آماده کند. خود را آرام کرد و با دقت بحث را به نمادی که هنگام اجرای طلسم احیای مردگان روی پیشانی کنستانس دیده بود، کشاند.

کسی پرسید: «شماها هم دیدینش؟»

همه سر خود را به نشانه نفی تکان دادند.

فی با شرارت پرسید: «از کجا می دونید که فقط یه توهم نبوده؟ شاید بخاطر قدرت تخیل فوق العاده!»

دایانا گفت: «چون کسی دارای موهبت بینش هست. کسی بگو بینم اون نماده دقیقاً چه شکلی بود؟»

کسی قبل از آنکه چیزی بگوید، نگاهی به ملانی انداخت. «خب، به نظرم اومد شبیه یه شش ضلعی بود که توش دو تا نماد U شکل زاویه دار داشت. اما مامانم شکل درستشو بهم گفت.»

ملانی تقریباً با خودش زمزمه کرد: «یه W بود. عمه کنستانس به دست یه شکارچی جادوگر کشته شده.» همه مات و مبهوت ماندند.

ملانی سر خود را تکان داد و گفت: «این خیلی بده. من در مورد اون نماد مطالبی خوندم.»

آدام کنار ملانی روی کاناپه نشست. «به نظرت این یعنی توی شهر یکی هست که ما رو هدف قرار داده؟» ملانی با سر تائید کرد. مبهوت بود. «اونم نه تازه کارایی مثل خانواده بینبریج^{۲۵}! اینا از اون کارکشته هاش هستن! اینا از نسل شکارچیان باستان هستن.»

آدام جا خورد، محکم دندان هایش را به هم می فشرد. «این شکارچی ممکنه هر شخصی باشه»

دایانا گفت: «شکارچی نه شکارچی ها ... ممکنه بیشتر از یه نفر باشن.»

لارل در سمت دیگر ملانی روی کاناپه نشست و دست او را در دست گرفت. «باید حواسمونو جمع کنیم.»

آدام گفت: «درسته» ناگهان از جایش بلند شد و در گاراژ قدم زد. نزدیک بود سرش به یکی از پرنده های آویخته از سقف بخورد. «و باید همیشه کنار هم باشیم. بیشتر از قبل باید حواسمونو جمع کنیم. متوجه هستید؟» ایستاد و نگاهی به تک تک افراد انداخت.

سپس نگاه خیره اش را به فی دوخت.

در نهایت شگفتی، فی این بار هیچ مسخره بازی ای در نیاورد. فقط با سر تائید کرد. اما این رفتار غیرعادی فی بیشتر موجب نگرانی کسی شد. اگر فی وحشت کرده است، پس یعنی بیشتر از آنچه تصورش را می کرد در خطر هستند.

دایانا نگاهی به در انداخت. صدای افراد داخل خانه بیشتر می شد و یک نفر دنبال ملانی می گشت.

ملانی گفت: «من باید برگردم به خونه.»

دایانا با سر تائید کرد. «درسته. ملانی متاسفم که مجبورم برم ولی باید برم خونه. مطمئنم یه طلسم حفاظتی یه جایی توی کتاب سایه هام دیدم. میرم دنبالش برگردم تا ببینم چیکار میشه کرد.»

ملانی برخاست و در حالیکه هنوز دست لارل را در دست داشت، گفت: «فکر خوبیه.»

^{۲۵} یه تقلب: فامیلی پورتیا چی بود؟ D:

با تردید یکی یکی از گاراژ خارج شدند اما نیک آخر از همه ماند و کسی از فرصت استفاده کرد تا با او صحبت کند. کسی بازوی او را نوازش کرد و قبل از اینکه نیک بتواند حرفی بزند، کسی شروع به صحبت کرد.

کسی گفت: «میدونم که بخاطر من از همه گروه دوری می کنی و ازت می خوام که دیگه به این کارت ادامه ندی.»

نیک برگشت اما کسی او را مجبور کرد که به چشمهایش نگاه کند. «گوش کن بین چی می گم. حالا مجبوریم که کنار هم بمونیم. یه خطر جدی تهدیدمون می کنه.»

نیک نگاه سردی داشت و طوری او را می نگریست که گویا به یکی از اشیای گاراژ نگاه می کند.

کسی عاجزانه گفت: «اصلا دلم نمیخواد ببینم آسیب دیدی. خواهش می کنم.»

نیک به تندی گفت: «خب، ممنون بخاطر توجهت.» گویا با این حرفش قصد داشت سیلی محکمی بر صورت کسی بزند اما خب نیک هرگاه احساساتی میشد و می خواست احساسش را پنهان کند، همیشه طعنه آمیز حرف می زد. این لحنش یعنی کسی توانسته روی او تاثیر بگذارد ... حتی اگر بسیار ناچیز باشد. فعلا به آنچه که می خواست رسیده بود.

فصل دهم

کسی چشم گشود و درخشش نور آفتاب را از میان پنجره اتاق خود دید. اتاقش روشن اما سرد بود. هوای صبحگاهی یک روز خنک از ماه مارس به همراه نسیم خنکی بسیار روحبخش بود. حاضر بود هر چیزی را فدا کند تا کمی بیشتر زیر لحاف گرم و نرم خود بماند اما می دانست این کار امکان پذیر نبود. بلند شد و ردای آبی حوله ای لباس خوابش را پوشید. بیرون رفت تا روزنامه را از ایوان بردارد. فکر می کرد مطلبی نیز در مورد کنستانس در بخش مربوط به آگهی های ترحیم نوشته باشند.

هیچ روزنامه ای در ایوان جلویی نبود اما کسی آدام را در آنجا دید که در میان کت خود کز کرده و روی تاب ایوان خوابش برده. چند لحظه او را تماشا کرد. چه ظاهر آرامی داشت اما آشکار بود که جایش راحت نبود. به زور دست ها و پاهای دراز و کشیده خود را در میان تاب جا داده بود. احتمالا تمام شب را آنجا روز آن تاب سپری کرده است.

کسی با خود اندیشید / این پسره واقعاً عاشق منه و نگاهی به سرتا پای او انداخت. واقعا زیبا بود. / احتمالا خیلی خیلی هم دوسم داره.

دستش را دراز کرد و گونه های او را با سرانگشتانش نوازش کرد.

آدام لبخندی به او زد و کش و قوسی به بدن خود داد.

کسی پرسید: «اصلا این بیرون چیکار می کنی؟»

آدام فوراً نگاهی به اطراف انداخت و پشت گردن خود را مالید. «داشتم از تو محافظت می کردم.»

کسی نیشخندی زد و گفت: «در مقابل شکارچیا؟ خب وقتی تمام طول شب اینجا مشغول محافظت از من بودی، کی از تو محافظت می کرد؟»

آدام گفت: «خودم» و بعد خندید: «ولی فکر کنم خوابم برد.»

کسی صورت او را در میان دستهایش گرفت. «آخه من از دست تو چیکار کنم؟» به آرامی و با شوق فراوانی لبهای او را بوسید. «قول بده دفعه بعد حداقل میای داخل خونه و روی کاناپه می خوابی.»

آدام نیز عاشقانه او را بوسید. دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و کسی را نزدیک خود کشید. کسی می توانست بوی اقیانوس را از لباسها و گردن برهنه او استشمام کند. گردنش را بوسید و انتظار داشت طعم نمک اقیانوس را مزه مزه کند اما گردنش همچون یخ سرد بود.

آدام لرزید و گفت: «قول می دم.»

کسی با دلبری پرسید: «حالا می خوام بیای داخل و بذاری من گرمت کنم؟»

آدام چشمکی زد و مشتاقانه بدنبال کسی داخل خانه رفت.

دایانا پرسید: «فی کجاست؟» اما ظاهرا هیچ کس نمی دانست.

دایانا یک طلسم محافظ در کتاب سایه های خود پیدا کرده بود و می خواست هر چه زودتر آن را روی اعضای گروه اجرا کند. اما بیشتر از یک ساعت بود که در ساحل منتظر بودند.

دایانا گفت: «فی این هفته برای همه جلسات دیر کرده. غیرقابل قبوله. سوزان میشه دوباره بهش زنگ بزنی؟»

سوزان گفت: «جواب نمیده. این اواخر خیلی مشکوک می زنه.»

شان نیز با سر حرف او را تائید کرد. «دیشب باهاش قرار داشتم اما منو هم کاشت.»

اگر شخص دیگری غیر از فی این کارها را کرده بود، کسی حتما نگران می شد اما می دانست که بالاخره سر و کله فی پیدا خواهد شد. در ضمن، کسی خوشحال بود که به جای فانوس دریایی در ساحل منتظر بودند. در میان انبوه ماسه ها، امواج منظم و آسمان بیکران احساس امنیت می کرد. می خواست قبل از آغاز فصل توریستی که ساحل پر از غریبه ها می شود، از تک تک لحظات حضور در آن فضای دلنشین و آرامبخش لذت ببرد. فصل توریستی برایش همچون یک کابوس بود: تا چشم کار می کرد، ساحل پر از صندلی های تاشو، افرادی که آفتاب می گیرند یا موج سواری می کنند، بچه هایی که قلعه شنی می سازند و قوطی های سودا می شد. کسی یک ساحل سرد متروک را به یک ساحل داغ شلوغ ترجیح می داد.

به یاد اسکارلت افتاد. خوب میشد اگر یکی از شب های همین هفته او را به ساحل دعوت می کرد. شاید آتشی روشن می کردند و با هم ساندویچی دور آتش می خوردند. راه خوبی برای دوری از تمام مسائل نگران کننده محفل بود.

بالاخره سر و کله فی پیدا شد و کسی از افکار رویاپردازانه خود بیرون آمد. فی گفت: «دیر کردم؟ ببخشید.»
دایانا پرسید: «کجا بودی تا حالا؟»

«به جون خودم باورتون نمیشه.»

دایانا حرف او را نشنیده گرفت. «باید قبل از شروع غروب آفتاب، اجرای طلسمو شروع کنیم.»
وقتی اعضای گروه دایره ای تشکیل می دادند، کسی سعی کرد نقش یک رهبر را ایفا کند. دایانا در مقابل یک دیگ کوچک سنگی زانو زد و مشغول ساخت مخلوطی شد.

دایانا گفت: «این مخلوط ترکیبی از آب شور اقیانوس و روغن زغال اخته و اوکالپتوسه.» سپس نگاهی به فی و کسی انداخت. «میشه شما دوتا باهم با خنجر یه دایره دور من بکشید؟»

فی خنجر نقره ای را که زیر دامن مشکی خود به ران پایش بسته و پنهان کرده بود، از غلاف بیرون کشید. چشم هایش را نازک کرد. هرگاه شیء برنده ای در دست داشت، همین کار را می کرد.

رو به کسی گفت: «دستتو بده من.» دست کسی را روی دسته مرواریدکاری شده خنجر کشید و سپس دست او و دسته خنجر را با هم در میان دست خود گرفت. هر دو با هم دایره ای روی ماسه ها کشیدند.

تک تک اعضای گروه قدم به داخل دایره گذاشتند و ملانی دو شمع در هر سوی دیگ قرار داد.

ملانی طبق دستورالعمل مراسم اعلام کرد: «اکنون دو شمع در اینجا قرار می دهیم. یک شمع آبی برای محافظت جسمی و یک شمع بنفش برای کسب قدرت و آگاهی.»

وقتی خم شد تا شمع ها را روشن کند، افسونی از کتاب سایه های دایانا را خواند. «الهه آسمانی، خدای آسمانی، اگر موجود شرور و بدذاتی در این مکان ساکن است، او را از قلمرو ما برانید.» سپس کتاب را کنار دایانا زمین گذاشت و به جایگاه خود کنار لارل رفت.

دایانا در مرکز حلقه ایستاد و دیگ را در دست داشت. گفت: «برای اینکه طلسم عمل کنه باید نور سفیدی رو دورتادور خودتون تجسم کنید. وقتی دارم افسون رو می خونم بذارید اون نور تمام وجودتونو در بر بگیره.»

همه موافقت کرده و چشم های خود را بستند. دایانا دیگ کوچک را رو به آسمان بالا گرفت و گفت: «به حول و قوه سرمنشاء هیچ شیطانی اجازه ورود نخواهد داشت.»

سپس کسی چشمهایش را بست و نور سفیدی را همچون یک کت زمستانی گرم و نرم به دور خود تجسم کرد. صدای دایانا در فضا پیچید و افسون همچون طوفانی پر قدرت از میان لبهای او جاری شد.

ای شکارچیان ماوراءالطبیعه در شب

ای شکارچیان ماوراءالطبیعه در روز

نابود نکنید آنچه را به دست آورده ام

نابود نکنید آنچه را دست یافته ام

چند ثانیه سکوت برقرار شد. تنها صدای باد و امواج به گوش می رسید. سپس کسی صدای پژواک زنگ مانند هم زدن مخلوط داخل دیگ سنگی توسط دایانا را شنید.

دایانا ادامه داد:

با این شربت، این محفل را تدهین می کنیم

تا در مقابل شما محافظت شوند، این جادویی است که انجام می دهم

کسی چشم گشود و دایانا را دید که نوعی ترکیب آبی جوهر مانند را با انگشت به پیشانی خود می مالد. سپس همین کار را روی پیشانی فی و بعد پیشانی کسی و سایر اعضای گروه انجام داد.

وقتی تدهین گروه را تمام کرد، دایانا از کسی و فی خواست تا در مرکز دایره به او بپیوندند. هر سه دور دیگ و شمع ها حلقه زده، دستهای یکدیگر را گرفته و چشمهایشان را بستند. کسی نور سفید را نه تنها دور خود بلکه دور تا دور کل گروه تجسم کرد؛ گویی که جسم واحدی هستند. تجسم کرد که نور همچون یک بالن هلیومی عظیم آنها را در بر گرفته و آنها در میان آسمانی صاف و بی ابر در امنیت کامل هستند.

دایانا اجرای طلسم را تمام کرد:

از این اقیانوس وسیع و عمیق قدرت می گیریم

از روز و شب و اجتماع این سه قدرت می گیریم

این خواسته ماست، پس باشد که اینگونه شود!

کم کم همه چشمهایشان را باز کردند.

شان با انگشت جوهر آبی روی پیشانی خود را لمس کرد و پرسید: «اثر کرد؟»

سوزان پرسید: «تا کی باید این جوهر رو پیشونیمون بمونه؟ مثل گاو پیشونی سفید یا بهتر بگم پیشونی آبی شدیم!»

دایانا گفت: «تا به دقیقه دیگه می تونیم بریم تو همین دریا بشوریمش.»

فی خنجر خود را از ماسه درآورد و دوباره غلاف کرد و زیر دامن خود به ران پایش بست. سپس پرسید: «همین؟ حالا دیگه شکست ناپذیریم؟ چرا اینکارو خیلی وقت پیش انجام ندادیم؟»

دایانا گفت: «واسه اجرای این طلسم شرایطی وجود داره»

فی با تمسخر گفت: «چه شرایطی؟»

دایانا توجهی به تمسخرهای فی نشان نداد. احتمالا به این کارهای او عادت کرده بود. گفت: «ما در مقابل هرگونه آسیب جسمانی از طرف شکارچیان محافظت می شم. اما این طلسم فقط در محدوده جزیره نیوسلیم عمل می کنه. اگه پامونو از اینجا بیرون بذاریم، آسیب پذیر میشیم.»

آدام گفت: «هیشکی جزیره رو ترک نمی کنه. مفهومه؟» و نگاهی به نیک انداخت که گاهی به مدت چند روز غیث می زد اما نیک اهمیتی نداد.

دایانا چاله عمیقی در ماسه ها حفر کرد تا باقیمانده شربت را خالی کند. «شکارچیا هنوزم می تونن پیدامون کنن. پس همه باید بیشتر از قبل مراقب باشن. هرکاری از دستمون بر میاد باید انجام بدیم تا شناسایی نشیم.» برخاست. ماسه ها را از دستهایش پاک کرد و نگاه مستقیمی به فی انداخت. «به هیچ وجه نباید از جادو استفاده کنیم. شکارچیا دنبال هرچیز هر چند بی اهمیت غیرطبیعی هستن تا مارو شناسایی کنن.»

«چی؟» فی چنان حالت تهاجمی در مقابل دایانا به خود گرفت که گویا می خواست او را زمین بزند و حسابی کتک کاری راه بیاندازد. «جادومون تنها قدرت ماست. اگه نتونیم از جادومون استفاده کنیم، چطوری قراره این شکارچیارو شکست بدیم؟»

دایانا رو در روی فی ایستاد و با جدیت بیشتری به او چشم دوخت. «قبل از اینکه اونا مارو پیدا کنن، ما اونا رو پیدا می کنیم. اینطوری قراره شکستشون بدیم.»

ملانی بین فی و دایانا قرار گرفت و گفت: «فی اینا قاتل عمه من هستن! متوجهی؟ تو از جادوت استفاده نمی کنی چون در غیراینصورت همه اعضای گروه رو به خطر میندازی. و همچنین اتفاقی نباید بیفته.»

ملانی همیشه آرام بود تا کنون هرگز هیچ کس را در تمام طول عمر خود تهدید نکرده بود اما حالا با قدی یک وجب بلندتر از فی در مقابل او ایستاده و کاملاً آماده مبارزه بود.

آدام قبل از آنکه اوضاع بدتر شود پا در میانی کرد. «همه یه نفس عمیق بکشن و آرامش خودشونو حفظ کنن. حالا اصلاً وقتش نیست که بخواییم به جون هم بیفتیم.»

ملانی مخالفت کرد و آدام را عقب راند. «نه! چیزی که حالا وقتش نیست اینه که فی از قوانین محفل پیروی نکنه! اونم در حالیکه جون همه ما در خطره!»

«فی خواهش می کنم.» آدام رسماً داشت به فی التماس می کرد تا کوتاه بیاید. «جادویی در کار نباشه. فقط تا وقتی که بفهمیم شکارچیا کین. باشه؟»

«باشه. آه خدایا... شماها واقعاً حوصله آدمو سر می برین.» فی راه خود را به سوی اقیانوس در پیش گرفت.

دایانا بلند گفت: «هنوز تموم نشده. باید حواسمون به بیگانه هایی باشه که زیادی می خوان باهامون صمیمی بشن. و همچنین هر شخص تازه واردی.»

دایانا نگاه تندی به کسی انداخت. او نام اسکارلت را به زبان نیاورده بود اما نیازی هم به این کار نبود. سپس به فی نگاه کرد. «در نتیجه باید مکس رو رد کنی بره پی کارش.»

سوزان پوزخندی زد: «چطور می تونه اونو رد کنه بره پی کارش در حالیکه طرف اصلاً بهش رو نمیده؟»

فی شدیداً خشمگین به نظر می رسید. کاملاً آشکار بود که بی توجهی مکس نسبت به فی و اینکه مثل سایر پسرهای مدرسه مجذوب او نشده بود، فی را می آزرده.

فی از دایانا پرسید: «تموم شد؟»

دایانا با سر تائید کرد: «فعلاً.»

فی برگشت و به سوی اقیانوس رفت تا پیشانی خود را بشوید. دامن و موهای مشکی او همچون سایه ای پشت سرش در پیچ و تاب بودند.

صبح روز بعد، فی ماشین خود را در یک فضای پارک خالی کنار کسی و آدام نگه داشت. قبل از آنکه از ماشین پیاده شود، پرسید: «دایانا اومده؟»

آدام گفت: «نه هنوز. چیزی شده؟»

فی نگاه مضطربی به اطراف انداخت. نگاهی به سالی و پورتیا که کیف و کتابهایشان را جمع می کردند، به چند بازیکن لاکروس مشغول تمرین و در نهایت به سوزان که روی کاپوت کروای خود نشسته و تجدید آرایش می کرد، انداخت.

فی گفت: «نمی تونم این اوضاع بدون جادو رو تحمل کنم. امروز صبح مجبور بودم منتظر شم تا آب جوش بیاد. باورتون میشه؟ هشت دقیقه! انگار کار دیگه ای ندارم که تو این هشت دقیقه انجام بدم!»

سوزان از پشت آینه دستی خود گفت: «با فی موافقم. خیلی احساس عادی بودن می کنم. انگام اصلا خاص نیستم. خیلی تحقیرکننده هست!»

فی گفت: «و بدتر از همه اینکه یه لکه رو پیرهنه.»

سوزان سعی کرد یقه خود را تمیز کند. «می دونم. آدمای عادی چجوری لکه کچاپ رو از لباسشون تمیز می کنن؟»

دایانا ولووی خود را کنار ماشین فی نگه داشت و با عجله از ماشین پیاده شد. سرووضعش کمتر از همیشه مرتب بود. در واقع می شد گفت که کمی نامرتب بود. موهایش وز و در هم و کتش کج ایستاده بود. یک فنجان قهوه در یک دست و یک نان شیرینی حلقوی در دست دیگرش داشت. نان را با دهان گرفت تا با دست خود کتابهایش را از روی صندلی عقب بردارد.

فی گفت: «می بینید! حتی اوضاع دایانا هم بی ریخته! اینجوری نمی تونیم زندگی کنیم.»

کسی تا این لحظه متوجه نشده بود که دوستانش تا چه حد از جادو در زندگی روزمره خود استفاده می کنند.

آدام به دایانا کمک کرد تا کتابهایش را بردارد و گفت: «این وضع واسه هیچ کدوممون راحت نیست ولی مجبوریم تحملش کنیم. موقتیه.»

سر و کله سایر اعضای گروه نیز یکی یکی پیدا شد. احتمالاً بخاطر تاثیر روانی اوضاع بود که به نظر کسی همه افراد بدون جادویشان کمی مضطرب بودند... البته به جز دبورا که با تک چرخ زدن با موتورسیکلتش وارد پارکینگ شد. همه از سر راه او کنار رفتند تا اینکه بالاخره دست از تک چرخ زدن برداشت و موتور خود را خاموش کرد.

وقتی دبورا پیش بقیه اعضای گروه رسید، دایانا پرسید: «کلاه ایمنیت کو؟»

دبورا چپ چپ او را نگاه کرد و گفت: «وقتی آسیب ناپذیرم نمی خوام با کلاه گذاشتن موهامو بهم بریزم.»

دایانا گفت: «درسته که تو آسیب ناپذیری اما هنوزم ممکنه تصادفی یکی رو زیر بگیری!»

فی گفت: «خب پس بهتره اونا کلاه ایمنی سرشون بذارن.» و این حرفش باعث شد دایانا نگاه تندى به او بیندازد.

دایانا گفت: «خواهش می کنم از طلسم حافظتی سوءاستفاده نکنید. این طلسم یه بهونه واسه رفتار بی مسئولیت نیست.»

«تو داری اینو به من می گی؟» دبورا یکی از دستکش های چرمی خود را درآورد و به سوی آسمان اشاره کرد. «پس این چیه؟»

کسی متوجه شد تمام افراد حاضر در پارکینگ کار خود را رها کرده و به چیزی بالای سرشان زل زده اند. او نیز همچون دایانا مسیر نگاه بقیه را دنبال کرد و متوجه کریس و داگ بر روی پشت بام ساختمان مدرسه شد.

شخصی فریاد زد: «اون دیونه ها اون بالا چیکار می کنن؟»

صدای دیگری گفت: «فکر کنم دارن شمشیربازی می کنن.»

دایانا مجبور شد نگاه خود را برگیرد. «لطفا یکی بهم بگه اونا شمشیرهای واقعی داخل مدرسه نیاوردن.»

شان گفت: «در واقع اونا داخل مدرسه نیستن. بالای مدرسه هستن.»

کریس و داگ قدم به عقب و جلو گذاشته و با شمشیر به هم حمله می کردند. وقتی ضربه ای به شانه داگ خورد، نفس جمعیت حبس شد. فریادی زد و روی زمین افتاد و خون قلبی همچون فواره ای از بالای پشت بام به اطراف پاشید. هم مدرسه ای هایشان فریاد زدند اما داگ دوباره برخاست و به مبارزه ادامه داد.

آدام گفت: «زیادی دارن حال این موقعیت رو می برن!»

کسی جمعیت تماشاگر را از زیر نظر گذراند تا ببیند فردی از میان آنها متوجه آسیب ناپذیری کریس و داگ در مقابل تیغه تیز شمشیرها شده یا نه. اما همه چنان به دیوانه بازی های این دوقلوها عادت کرده بودند که به نظر نمی آمد هیچ کس به این اوضاع شک کرده باشد.

حتی مکس که هنوز نقل هر جمعی در مدرسه بود و همچنان یک تازه وارد به شمار می آمد، محو حرکات آنها بود. کنار دوستانش در تیم لاکروس و دخترانی که همیشه دور او را می گرفتند، ایستاده بود. برای اولین بار دخترها چشم از مکس برداشته و حوادث روی پشت بام را تماشا می کردند.

داگ ضربه ای به سینه کریس زد و پیراهن او را به صورت اریب برید. پیراهن او همچون پرچمی در مقابل باد به رقص در آمد. کریس فریاد زد: «خودت ضرر کردی داداشی! این یکی از تی شرت های خودت بود.»

ناگهان قهقهه خنده جمعیت بلند شد. مکس سری تکان داد و از جمعیت دور شد و به سوی دایانا آمد.

مکس گفت: «یکی باید جلوی اون دو تا رو بگیره ... قبل از اینکه تمام لباسای همدیگرو تیکه پاره کنن.»

کسی متوجه شد که وقتی مکس با دایانا شروع به صحبت کرد، چطور تمام دلباختگان مکس آهی از ته دل کشیدند. واضح بود که دایانا را یک رقیب به حساب می آوردند.

مکس کمی به سوی او خم شد و ادامه داد: «اما من نمی تونم جلوشونو بگیرم. نمی تونی یکم از جادوتو^{۲۶} استفاده کنی؟»

دایانا برای لحظه ای خشکش زد اما کسی می دانست که مکس منظوری از این حرف ندارد. مکس کاملاً مجذوب چشمهای دایانا شده بود و گفت: «حتماً همه پسرای مدرسه کشته مرده تو هستن. مطمئنم اگه یکی بتونه اونارو از خر شیطون پیاده کنه تا از رو پشت بام بیان پایین، اون یه نفر تو هستی.»

^{۲۶} Work some of your magic : این جمله دو پهلو هست: منظور از جادو می تونه هم زیبایی و نفوذ دایانا روی پسرها و هم قدرت جادوگری باشه.

دایانا نفسی از سر آسودگی کشید و لبخندی زد. کاملاً آگاهانه سعی کرد موهای خود را مرتب کند اما موهایش به طرز زیبایی در اثر نسیم درهم ریخته ماندند. دایانا گفت: «کاش همینطور که می گی بود.»

فی گفت: «من می تونم از پشت بام بیارمشون پایین» اما مکس اهمیتی نداد.

مکس گفت: «فقط خواستم بگم که اگه بابام اون بالا گیرشون بیاره، معلوم نیست چی در انتظارشون خواهد بود. اصلاً نسبت به دانش آموزایی که سلاح با خودشون به مدرسه میارن، بخشنده نیست.»

دایانا با سر تائید کرد و گفت: «حق داره.» اما قبل از آنکه بتواند چیزی به کریس و داگ بگوید، نیک پشت سر آنها بالای پشت بام ظاهر شد.

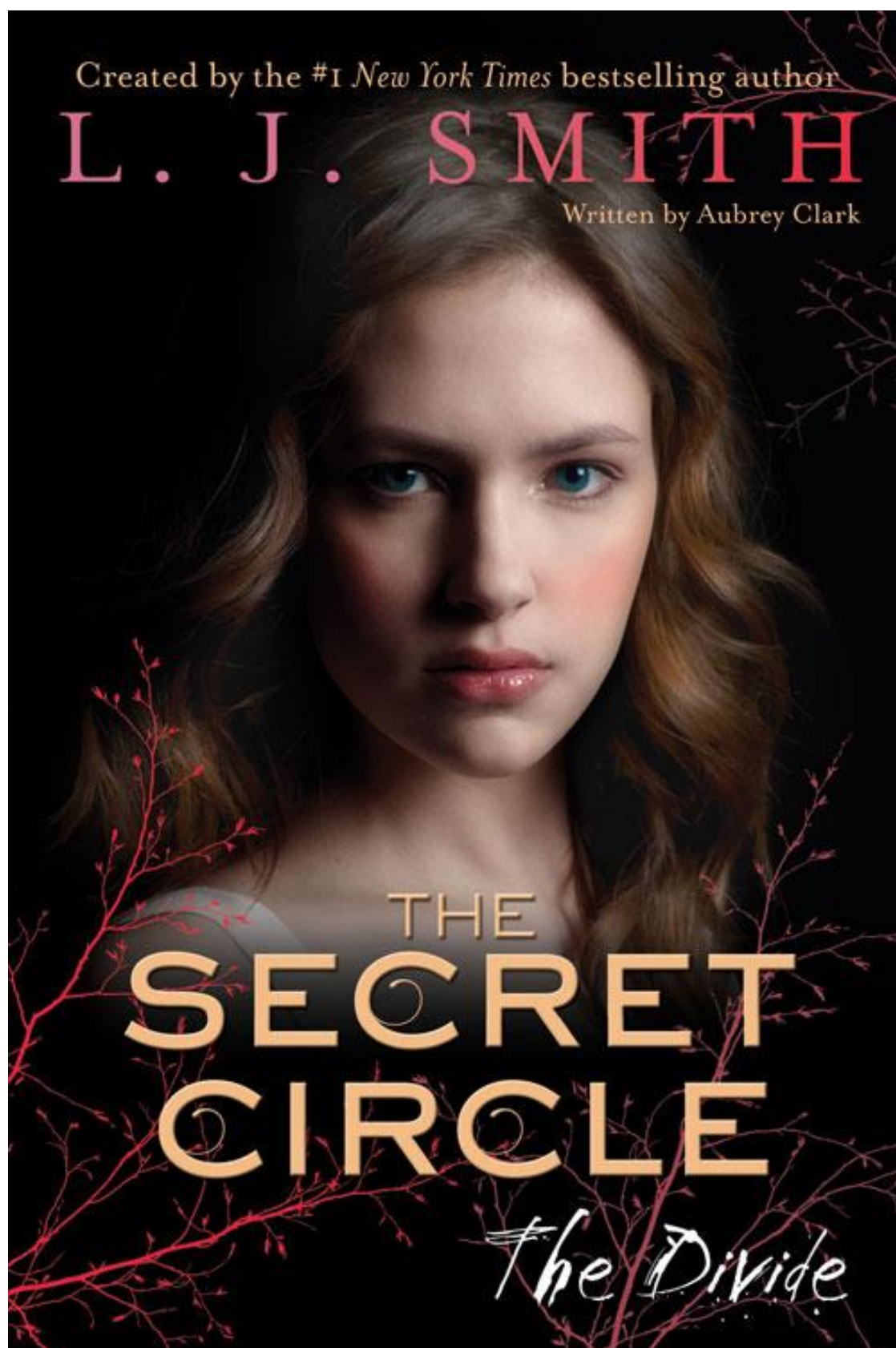
نیک طوری به سوی آنها رفت که انگار می خواهد گردنشان را بشکند و فریاد زد: «نمایش تموم شد.»

کریس و داگ نگاهی به هم انداخته و شمشیرهایشان را زمین انداختند. دستهای خود را به حالت دفاعی بالا آورده و عقب عقب از نیک دور شدند و به لبه پشت بام رسیدند. جمعیت ساکت شدند. ارتفاع بیشتر از بیست متر بود.

نیک در چند قدمی آنها ایستاد و گفت: «کافیه دیگه. خوش گذرونیتون تموم شد. حالا خیلی آروم بیاین پایین.»

کریس و داگ نگاهی به جمعیت انداخته و دستهای هم را محکم گرفتند و فریاد زدند: «به هیچ وجه!» و از پشت بام پریدند و روی کیسه زباله ها فرود آمدند.

جمعیت با وحشت دست روی دهان خود گذاشته و روی برگرداندند. حتی مکس نیز با وحشت یک قدم عقب رفت و نزدیک بود دایانا را در آغوش بگیرد. اما دوقلوها بدون هیچ آسیبی فرود آمدند. سپس برخاسته و تعظیمی رو به جمعیت کردند.



جلد چہارم

محفل اسرار آمیز

تفرقہ

مترجم :

سمانہ امین پور

<http://bienteha.blogfa.com>

samaneh.aminpour@gmail.com

فصل یازدهم

کسی در شهر مشغول انجام یک سری از کارهایش بود که بوی قهوه به مشامش رسید. کافی شاپ «ویچ برو»^{۲۷} روبرویش بود. قهوه! فکر خوبی بود. ویچ برو نام کنایه آمیزی داشت! آنجا دقیقا همان محل محاکمه و کشتار جادوگران نیوسلیم بود. شبها آنجا نمای زیبایی داشت و محل مورد علاقه مسافرانی بود که به دنبال یک نوشیدنی گرانقیمت با نامی گوتیک^{۲۸} بودند. بومی ها و بخصوص دوستان کسی بنابه دلایل واضحی از رفتن به این کافی شاپ خودداری می کردند. اما در طول روز ویچ برو فقط مثل یک کافی شاپ معمولی بود و مسئولین آنجا تازه میزها را بیرون چیده بودند. کسی فکر کرد خوب می شد که بیرون بنشیند و نوشیدنی خود را زیر نور آفتاب بنوشد. به دنبال یک میز خالی گشت.

شخصی با ظاهری آشنا و موهای شرابی دید؛ اسکارلت. کتابی به دست داشت و کاملا غرق مطالعه آن بود. ناخودآگاه مدادی را به دهان گرفته و می جوید. کسی دلش می خواست برود و کنار او بنشیند اما قانون جدیدشان را به یاد آورد: به غریبه ها نزدیک نشوید!

انصاف نیست! محفل حق نداشت به کسی امر و نهی کند که به چه اضخاصی می تواند قهوه بخورد. اما حتی فی نیز حاضر شده بود بخاطر امنیت گروه، کمی از آزادی های خود را کنار بگذارد و در هر صورت کسی مجبور بود هر چه سریعتر به فانوس دریایی برود. بدلیل ممنوعیت جادو، ملانی و لارل برای وقت گذرانی مشغول مطالعه خواص گیاهان شده بودند. از کسی خواسته بودند تا گلهای نوعی گیاه کمیاب را از باغچه خانه اش برای آنها بیاورد: کوشاد یا جنتیانای پلیموت. نگاهی به کیف حاوی گلها انداخت و به یاد آورد که کارهای مهمتری دارد. برگشت تا به راه خود ادامه دهد اما در همین لحظه اسکارلت او را دید.

اسکارلت با چهره ای گشاده گفت: «کسی؟ از دیدنت خوشحال شدم. بیا اینجا بشین.»

کسی نگاهی به اطراف انداخت. «نمی تونم. یکی دو دقیقه بیشتر وقت ندارم.»

اسکارلت کتاب خود را بست و کنار گذاشت. «پس فقط یکی دو دقیقه بشین.»

اسکارلت تنها و بی کس به نظر می رسید. به تنهایی آنجا نشسته بود. رد پیشنهادش کار بی رحمانه ای بود.

کسی با لحنی معمولی پرسید: «امروز چه کاره ای؟»

^{۲۷} Witch's Brew: جادوگر پزی D: ☺، دم کرده جادوگر

^{۲۸} - قرون وسطایی

اسکارلت شانه بالا انداخت و گفت: «کار خاصی ندارم.»

کسی لبخند مودبانه ای زد. «بازم ممنون که پریروز به مراسم عمه ملانی اومدی. ببخشید حواسم پرت شد و مشغول کارای دیگه ای شدم و نتونستم باهات خدافظی کنم.»

احساس همدردی در چشمهایش اسکارلت موج زد. «اشکالی نداره.» جرعه ای از قهوه خود را نوشید. به نظر می آمد چیزی را در ذهن خود سبک سنگین می کند یا سعی دارد از چیزی سر در بیاورد.

کسی احساس می کرد اسکارلت به دقت او را بررسی می کند: گویی تک تک منافذ پوستش یا تک تک مژه هایش را از نظر می گذرانند. اما کسی عکس العملی نشان نداد. بدلیل نامعلومی احساس خطر نمی کرد. نمی دانست چرا اما می خواست که اسکارلت او را بشناسد و حقیقت وجود او را بداند.

پس از چند لحظه اسکارلت گفت: «واقعا از دوستان خوشم اومده و چون هیچ کس رو تو این جزیره نمی شناسم، امیدوار بودم شروع آشنایمون خوب باشه.»

کسی می دانست که اگر یک دختر معمولی بود و لزومی نداشت در قبال کارهایش به محفل جواب پس بدهد، در این لحظه باید اسکارلت را دعوت می کرد تا وقت بیشتری با هم سپری کنند و کم کم با هم دوست شوند. در عوض پاسخ متاثرکننده ای داد: «منم همین چند وقت پیش یه تازه وارد به حساب میومدم و می دونم دوست پیدا کردن تو این شهر چقدر سخته.»

لبخندی روی لبهای سرخ اسکارلت شکل گرفت. «به همین خاطر قصد دارم کاری کنم که دلت برام بسوزه و باهام دوست بشی.»

کسی خندید. از سادگی و بی آلایشی اسکارلت خوشش می آمد. از آن دخترهای مصمم و ستودنی بود که کسی در کالیفرنیا دلش می خواست با آنها دوست شود.

اسکارلت گفت: «مثلا بهت یادآوری می کنم که من بیچاره فقط با یه چمدون به این شهر اومدم و حالا باید قانعت کنم که باهام بیای خرید.»

کسی حرفهای نیش دار دایانا در مورد چمدان اسکارلت را بخاطر آورد و اسکارلت اکنون دوباره به خاطر همین موضوع خجالت زده به نظر می رسید. نگاهی به ساعت خود انداخت. دو ساعت دیگر باید در فانوس دریایی باشد. مگر سر زدن به چند مغازه به مدت یک ساعت چه ضرری می توانست داشته باشد؟

کسی گفت: «شانس آوردی آخه خرید کردن یکی از کارهای مورد علاقه منه!»

اسکارلت پرسید: «یعنی قبوله؟»

کسی برخاست: «چرا که نه! یکم وقت دارم و کارهامو می تونم بعدا انجام بدم.»

اسکارلت از جای خود پرید. «نتیجه بهتر از اونى شد که فکرشو می کردم.»

خرید با اسکارلت به خوبی توانست مشکلات را از یاد کسی ببرد. چون نمی توانست در مورد هیچ یک از مسائل مربوط به محفل حرفی بزند، مجبور بود تمام آنها را به کل به فراموشی بسپارد. مثل این بود که برای یک ساعت تبدیل به شخص دیگری شده است؛ شخصی با مشکلات و مسائل عادی. مشکلاتی از این قبیل: چهل دلار واسه یه تاپ خیلی گرونه! اسکارلت واقعا استاد خرید کردن بود! بهترین اقلام را با چنان سرعتی از میان اجناس پیدا می کرد که حتی یک جادوگر نیز آن را می ستود! به نحوی کسی را راضی کرد تا یک جفت گوشواره بدلی آراسته به پر بخرد.

کسی پس از خرید غیر منتظره این گوشواره ها گفت: «بیشتر به سلیقه و استایل تو می خوره تا من.»

اسکارلت با لبخندی گفت: «می تونیم با هم ازشون استفاده کنیم. در واقع می تونیم بیشتر این خرت و پرتارو با هم شریکی استفاده کنیم. هم سایز بودن این مزیت ها رو داره.»

کسی موافقت کرد و پیشنهاد داد تا قبل از اینکه سراغ خرید کفش تابستانی بروند، خریدهایشان را در ماشین کسی قرار دهند. کسی و اسکارلت چنان با هم صمیمی شده بودند که کسی فراموش کرد قرار است فاصله اش را با او حفظ کند. به همین دلیل وقتی دایانا را در پارکینگ دید که از ولوی خود پیاده می شود، شوکه نشد. تا لحظه ای که با دایانا چشم در چشم نشده بود، هیچ نگرانی نداشت. نگاه دایانا ابتدا شگفت زده، سپس اخطار آمیز و در نهایت ناراحت به نظر رسید. مچ کسی را در لحظه ای گرفته بود که زیر قولی که به محفل داده، زده است.

دایانا به آرامی به آنها نزدیک شد. سلام کردنش بیشتر شبیه فرو کردن خنجری در قلب کسی بود تا یک احوالپرسی! دایانا با اشاره ای به کیسه ها خرید آنها گفت: «می بینیم که داره بهتون خوش می گذره.»

اسکارلت سردی لحن دایانا را متوجه شد، لبخند مودبانه ای زد اما چیزی نگفت.

کسی گفت: «اتفاقی اسکارلت رو دیدم.»

دایانا نگاه تمسخر آمیزی به کسی انداخت: «فکر کنم امروز از این اتفاقا زیاد افتاده!»

کسی لب خود را گزید اما چیزی نگفت.

اسکارلت با دستپاچگی گفت: «فکر بهتره که من دیگه برم»

دایانا گفت: «نه، من بهتره برم.» به سوی ورودی پاساز قدم برداشت و از کنار آنها رد شد. سپس رو به کسی

گفت: «بعدا باهات حرف می زنم.»

وقتی دایانا دور شد، اسکارلت گفت: «این دختره اصلا از من خوشش نمیاد.»

کسی نمی دانست چطور می تواند رفتار دایانا را توجیه کند. «مشکل از تو نیست. باور کن. ولی بازم عذر می

خوام.»

اسکارلت شانه بالا انداخت. «اگه شام رو با من بخوری، جبران میشه.»

کسی مردد بود. می دانست کار درست این بود که بلافاصله با اسکارلت خداحافظی کرده و برای جلوگیری از وخیم تر شدن اوضاع به سراغ دایانا برود اما در یک ساعت گذشته به او بسیار خوش گذشته بود و خداحافظی از اسکارلت آن هم بعد از برخورد دایانا واقعا می توانست احساسات اسکارلت را جریحه دار کند.

اسکارلت پرسید: «نظرت در مورد یه همبرگر تو مغازه بوفالوهاوس چیه؟ مهمون من.»

«واقعا نمی تونم.» کسی یاد کیف پر از گلها افتاد و نگاهی به ساعت خود انداخت. اما خوردن یک همبرگر

اکنون همانند رفتن به بهشت بود. آدم باید غذا بخوره دیگه! مگه نه؟

کسی بالاخره گفت: «باشه. اگه اولش همراه بیای تا یه کاری رو انجام بدم. فقط باید یه چیزی رو به یه

دوست بدم. بعدش می تونیم بریم همبرگر بخوریم.»

اسکارلت قبول کرد: «عالیه.»

مسلم است که اعضای محفل حضور اسکارلت در میان جمعیشان را تأیید نمی کردند اما کسی مواظب بود. حتی وقتی کسی از اسکارلت خواست درون ماشین بماند تا او با در دست داشتن یک ساک دستی به داخل فانوس دریایی برود، اسکارلت هیچ سوالی نپرسید. چون ملانی و لارل هنوز نرسیده بودند، فقط باید ساک

دستی را روی میز می گذاشت و بر می گشت. رفت و برگشتش حتی یک دقیقه هم طول نکشید. سپس آزادانه می توانست برای خوردن همبرگر به سوی بوفالو هاوس بروند.

آن شب آدام با در دست داشتن یک بسته پاپکورن برای تماشای فیلم به خانه کسی رفت. مادر کسی طبقه بالا بود و مزاحم خلوت آنها در اتاق نشیمن نشد^{۲۹}. کلی خندیدند و حسابی به آنها خوش گذشت. کسی سرش را روی شانه آدام گذاشته و روی کاناپه لم داده بود. بوی عطر او کسی را مست می کرد. چشمشان به تلویزیون بود اما فیلم تماشا نمی کردند؛ حداقل کسی که حواسش جای دیگری بود. چشمهایش را بست و روی نوازش خوشایند بازویش توسط سرانگشتان نرم و لطیف آدام تمرکز کرد. آدام با سرانگشتانش مچ دست تا آرنج کسی را نوازش می کرد. صدای فیلم فقط صدای پس زمینه ای در ذهنش بود. آدام نگاهی به صورت او انداخت تا ببیند بیدار است یا خوابش برده.

آدام گفت: «خوابیدی.»

کسی چشمانش را باز کرد. «نخوابیدم... دارم لذت می برم.»

آدام حالتی جدی به خود گرفت و کسی مطمئن بود تا چند ثانیه دیگر خم خواهد شد تا او را ببوسد. فیلم تماشا کردن هایشان معمولاً به اینجا ختم می شد. اما این بار، به جای بوسیدن او، آدام کنترل را برداشت، تلویزیون را خاموش کرد و به او خیره شد.

آدام گفت: «می خواستم در مورد یه چیزی باهات صحبت کنم.»

کسی نیز نشست و زانوهایش را بغل کرد. نمی دانست آدام در مورد چه چیزی می خواست با او صحبت کند. هزاران احتمال وجود داشت... یکی بدتر از دیگری... دلش هزار راه رفت... هزاران فکرمختلف به ذهنش هجوم آورد.

آدام گفت: «دایانا گفت که امروز عصر موقع خرید تو رو دیده ... با اسکارلت.»

کسی آهی از سر آسودگی کشید. «اوه.»

«به نظرش رابطه تو و اسکارلت داره زیادی صمیمی می شه.»

کسی گفت: «خب، مرسی که بهم گفتی نظر دایانا چیه.»

^{۲۹} - حالا اگر مامان ما بود، قبرمونو تو حیات کنده بود ☺

این حرف کسی باعث شد آدام کمی صدایش را بالا ببرد. آدام تا کنون در حضور کسی صدایش را بالا نبرد بود. «فکر نمی‌کنم لازم باشه بهت بگم که با وقت گذرونی بیش از حد با بیگانه‌ها و خارجیا داری خودتو به خطر میندازی. داری هممونو به خطر میندازی.»

«این واقعا نظر خودته؟ یا دایانا اینارو گفته؟»

آدام حالتی دفاعی به خود گرفت گویا کسی به او سیلی زده است. «منظورت چیه؟»

«چرا تو این قضیه طرف دایانارو می‌گیری؟ تو تنها شخصی بودی که همیشه مدافع ارتباط با خارجیا بوده!»

«کسی چی شده؟» آدام سعی کرد دست کسی را بگیرد اما او دستش را عقب کشید.

کسی می‌دانست که واکنش تند و شدیدی نشان داده... این آدام بود .. همان پسری که تمام شب فقط برای محافظت از او در مقابل در خانه اش در ایوان بیدار مانده بود و آدام و دایانا تمام عمرشان با هم دوست بوده اند، البته که دایانا برای مشورت سراغ او می‌رفت. اما باز هم دلش نمی‌خواست دست آدام به او بخورد.

آدام گفت: «من طرف هیچ کسو نمی‌گیرم. الان شرایط فرق داره. خودتم می‌دونی.»

اما تمام چیزی که کسی از میان حرف‌های آدام می‌شنید، نام دایانا بود و این امر او را آزرده می‌کرد.

کسی گفت: «من با تمام وجود احساس می‌کنم که اسکارلت خطری نداره.»

ظاهرا آدام دوباره می‌خواست دست کسی را بگیرد اما تجدید نظر کرد و فکر بهتری به نظرش رسید و گفت: «فقط می‌خوام که مواظب خودت باشی. من همیشه طرف توام. خودت که اینو می‌دونی.»

با احتیاط نزدیکتر شد. «ببخشید که صدامو بالا بردم اما در این مورد خیلی حساسم. اصلا نمی‌تونیم مطمئن باشیم که اسکارلت یه شکارچی نیست. اون درست همون شبی که کنستانس مرد به شهر اومده.»

کسی گفت: «این دیگه واقعا خنده داره.»

«نه کارای تو خنده دار و لجبازانه هست.»

کسی نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام شود. «بی خیالش، باشه؟»

اما آدام قبول نکرد و گفت: «می دونم واقعا از اسکارلت خوشش میاد و اینو درک می کنم. باور کن درک می کنم. اون دختر خوب و بانمکیه. هممون ازش خوشمون میاد اما الان وقت مناسبی واسه بی پروا عمل کردن نیست!»

«وقتی یه جادوگر باشی، هیچ وقت موقعیت مناسبی نیست!»

«یه جووری می گی که انگار دلت نمی خواد یه جادوگر باشی، انگار جادوگر بودن یه جور نفرینه.»

کسی گفت: «بذار فیلممونو ببینیم تموم شه.»

«کسی نگام کن.»

کسی با فریاد گفت: «دیگه باهاش نمی گردم، تمومه؟ امروزم تصادفی دیدمش اما مطمئنم دایانا این نکته رو نگفت!»

کسی کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. مستقیم به صفحه تلویزیون زل زد و به آن سوی کاناپه رفته و تا جایی که می توانست دور از آدام نشست. آن شب دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد.

فصل دوازدهم

روز بعد، کسی تا ظهر خواب بود. چنین چیزی واقعا از او بعید بود. چه بخواهد چه نخواهد، همیشه صبح زود بیدار می شد. اما آن روز به چنین استراحتی نیاز داشت زیرا ظهر هنگام بسیار سرحال از خواب بیدار شد و افکار مشوش شب قبل از بین رفته بود. بحث دیشبش با آدام باعث آشفتگی و ناراحتی او شده بود اما امروز سرآغازی دوباره و روز جدیدی بود. روزی زیبا و آفتابی. اثری از ابر در آسمان دیده نمی شد.

پس از پوشیدن شلوار جین راحت و ژاکت آبی مورد علاقه اش، کسی برای قدم زدن به بیرون رفت. هنوز آمادگی صحبت با آدام یا شخص دیگری را نداشت اما امیدوار بود بعد از قدم زدن این وضع تغییر کند و در حالی به خانه بازگردد که می داند برای جبران مسائل پیش آمده، باید چه بگوید و چه کار کند. کسی باید تکلیفش را با احساسات خود مشخص می کرد. او شخص حسودی نبود و نمی خواست هم باشد. اما نمی توانست این را هم انکار کند که چرا رابطه آدام و دایانا او را آزرده می کند. به خاطر آن دو و به خاطر خودش هم که شده، باید صداقت پیشه نموده و تکلیف خود و احساساتش را مشخص می کرد. می دانست که رابطه آدام و دایانا ریشه دارتر و عمیق تر از حدی است که خودش نمی تواند رقیبی برای این رابطه محسوب شود.

بند کفش های خود را بست و از در بیرون رفت. قدم به میان باغچه شگفت انگیز مادر بزرگش گذاشت و از بین گیاهان سبز و گل های زیبا رد شد. روی چند برگ خشکیده به زمین افتاده و سپس ماسه ها قدم گذاشت و به سوی پرتگاه نزدیک اقیانوس رفت.

نیک را لبه آب دید. کت چرمی خود را در آورده و روی زمین کنار خود گذاشته بود. باد دریا به او می خورد و تی شرت سفیدش را تنش می چسباند. چنان خود را به دست باد سپرده بود که گویا خیال پرواز به سر دارد. موهای قهوه ای تیره اش دستخوش باد بود. تماشای نیک در این حالت، یعنی در وضعیتی که مثل همیشه حالت دفاعی به خود نگرفته است، همانند این بود که به طور اتفاقی راز بزرگی را کشف کرده باشی. کسی بخاطر دیدن این منظره احساس خاص بودن و در عین حال احساس گناه می کرد.

کسی قبل از این می خواست که تنها باشد اما اکنون فقط می خواست کنار نیک باشد. البته نه از لحاظ عاطفی و رمانتیک. کسی عاشق آدام بود اما این امر بدان معنا نبود که او و نیک نمی توانند با هم دوست باشند. در نتیجه به سوی نیک رفت و خود را آماده شنیدن جواب رد از نیک کرد. حداقل باید تلاش خود را می کرد. درسته که نیک رفتاری غیرقابل پیش بینی داشت و همواره همه را از خود دور می کرد و حتی

گاهی اوقات گستاخانه برخورد می کرد اما قلبی به زلالی و پاکی یک الماس در دل سنگ های زمخت و ناهموار داشت. کسی این روی نیک را نیز دیده بود و مصمم بود که حصار محکمی را که نیک به دور خود کشیده را شکسته و دوباره به قلب مهربان او راه یابد. دلش می خواست با نیک دوست باشد.

هنوز چند قدم با او فاصله داشت. نمی خواست او را بترساند. بنابراین از فاصله چند قدمی به او گفت: «سلام»

نیک به آرامی برگشت، از دیدن کسی شگفت زده نشد گویا منتظر او بود.

نیک گفت: «سلام» که همین برای کسی کافی بود تا آن را دعوتی برای پیوستن به نیک تلقی کند.

کسی پرسید: «چطوری؟»

«بد نیستم. تو چطوری؟»

«خوبم»

مسلم وضعیت عجیبی بود اما با گذشت چند دقیقه کم کم همه چیز مثل سابق شد. نیک او را دست می انداخت و شوخی می کرد و تظاهر می نمود که شخص ستمگری است و کسی به بازوی او مشت می زد و بلند بلند می خندید. مدتها بود که دلش چنین چیزی می خواست. نمی خواست این رابطه را خراب کند اما مسئله ای هم بود که نمی توانست بیخیالش شود.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد کسی پرسید: «میشه یه چیزی ازت بپرسم؟»

نیک با سر تائید کرد. «تو می تونی هر چیزی خواستی بپرسی ولی من مجبور نیستم جواب هر چیزی رو بدم.»

کسی پوزخندی زد. «بخاطر دیدن من اومده بودی اینجا؟»

نیک قهقهه سر داد. «واو! چه اعتماد به نفسی! چقد خودتو تحویل می گیری!»

«این یعنی آره؟»

نیک دست از خنده برداشت و فقط لبخندی بر لبانش ماند. نیک به قدری کم می خندید که گاهی کسی فراموش می کرد خنده ها و لبخند او چقدر زیباست. همین کم خندیدن باعث شده بود تک تک خنده های او بسیار ارزشمند باشند.

نیک گفت: «شاید به نظرم رسیده باشه که تو ممکنه بیای اینجا. دلم واسه رابطه بینمون تنگ شده بود.»

بالاخره! این همان نیکی بود که کسی می شناخت.

کسی گفت: «منم همینطور»

نیک آن نیشخند شیطننت آمیز خود را تحویل داد. «حالا نوبت منه که یه چیزی ازت بپرسم. هنوز آدام عصبانیت نکرده؟ از دستش خسته نشدی؟»

«نیک!»

«می دونم که عصبانیت کرده. مطمئنم. حتی فکرشم نکن که انکار کنی.»

کسی خندید و گفت: «در این مورد سکوت اختیار می کنم.» اما بعد افزود: «راستش هنوز دارم سعی می کنم عادت کنم به بعضی کاراش، مثل ...»

«مثل اینکه همش می خواد حرف خودشو به کرسی بنشونه؟»

کسی به نشانه نفی سری تکان داد و گفت: «نه! مثل خیلی از محبت هاش. حالا دیگه ازش بد نگوا!»

نیک ناگهان چهره ای خوشحال تر به خود گرفت. شاید تنها چیزی که لازم داشت تا حالش بهتر شود، این بود که متلکی در مورد آدام بگوید.

کسی به اقیانوس چشم دوخت و گفت: «قول می دم همه چیز دوباره مثل قبل می شه. در مورد خودت و خودم و بقیه.»

به محض اینکه این کلمات بر لبانش جاری شد، ابرهای تیره با چنان سرعتی بالای سرشان گردهم آمدند که کاملاً غیرطبیعی بود. از آن ابرهای تیره شومی بودند که در فیلم های آخرالزمانی دیده می شوند. نیک دست کسی را گرفت و محتاطانه چند قدم عقب رفتند و از دریا دور شدند.

کسی پرسید: «چه اتفاقی داره میفته؟ تورنادو^{۳۰} هست؟ مگه تو این منطقه هم تورنادو پیش میاد؟»

«نمی دونم این چیه» نیک بدنبال پناهگاهی امن به اطراف نگاه کرد. «باید از اینجا بریم. باید از درختا دور بشیم. باید سعی کنیم خودمونو به خونتون برسونیم.»

شروع به دویدن کردند اما چند قدم بیشتر دور نشده بودند که رعد و برق های وحشتناک شروع به اصابت به اطراف آنها کردند. ظاهراً آنها هدف رعد و برق بودند.

نیک فریاد زد: «بدووووووو. مواظب سرت باش.»

بارانی به سردی یخ به شدت باریدن گرفت. به شدت به آنها می خورد و حسی همچون فرو رفتن نوک پیکان یا نوک سوزن در بدنشان ایجاد می کرد. آسمان به تاریکی شب شده بود و فقط وقتی رعد و برق می زد، نور آن باعث می شد تکان های شدید درختان در اثر وزش باد خشمگین مشخص شود. ماسه های مرطوب همچون هنگام طوفان شن در هوا پراکنده شده بودند. کسی سعی داشت چشمهای خود را نیمه باز نگه دارد تا بتواند به دنبال نیک به حرکت خود ادامه دهد.

کسی نفس زنان فریاد زد: «امکان نداره موفق بشیم. باید از یه طلسم واسه متوقف کردنش کمک بگیریم.»

نیک فریاد زد: «نه! جادو بی جادو. فقط بدو.»

رعد و برق های پی در پی و درخشش آذرخش در آسمان، منظره آتش بازی را برای کسی تداعی می کرد.

کسی فریاد زد: «کار اوناست؟ درسته؟ شکارچیا؟»

نیک برای لحظه ای دست از دویدن برداشت و کسی هم نفس زنان متوقف شد. نبض نیک روی رگ گردنش آشکار بود. سینه اش در اثر نفس نفس زدن بالا پایین می رفت. گفت: «فکر کنم. ممکنه یه کلک باشه تا مجبورمون کنن از جادومون استفاده کنیم.»

ناگهان رعد و برق به هدف معینی اصابت کرد: یکی از درختان نارون در آن نزدیکی. درخت ترک برداشت و آتش گرفت.

کسی با دستهایش چشمانش را پوشاند و از لابلای انگشتانش سوختن درخت نارون را تماشا کرد. «به نظر میاد اونا می دونن که ما جادوگریم، تو اینطور فکر نمی کنی؟»

^{۳۰} - نوعی طوفان سهمناک و شدید همراه با گردباد و باران

سپس درخت دیگری درست در کنار همان درخت مورد اصابت صاعقه قرار گرفت و بعد یک درخت دیگر. هر درخت جدیدی که مورد اصابت صاعقه قرار می گرفت، در مقایسه با درخت قبلی به محل ایستادن کسی و نیک نزدیک تر می شد. در نهایت صاعقه ای درست به زمین کنار پای کسی اصابت کرد. کسی جیغ کشید و نیک پرید و او را از سر راه صاعقه به کنار هل داد و برای محافظت او را در آغوش گرفت.

کسی و نیک هر دو روی زمین افتادند. کسی زیر نیک مانده بود. بدن عضلانی و مردانه نیک روی تن او سنگینی می کرد.

نیک پرسید: «چیزیت که نشد؟» قطرات باران از صورت نیک روی صورت کسی چکه می کرد.

کسی گفت. «نه خوبم.» کسی از روی شانه نیک چشمش به درختی افتاد که در اثر اصابت صاعقه آتش گرفته بود. وحشتناک ترین آتشی بود که کسی به عمرش دیده بود. دود سیاه همچون یک شب از درخت بالا می رفت.

کسی پیش خود اندیشید: /مکان داشت من به جای اون درخته جزغاله بشم. اگر نیک او را هل نمی داد، اکنون قطعاً مرده بود.

منظره وحشتناکی بود: درختهایی که زمانی نارونهای سر به فلک کشیده ای محسوب می شدند، اکنون به خاکستر تبدیل می شدند. تنه تنومند و قطور آنها همچون شکلات کاکائویی که زیر نور آفتاب ذوب می شود، تسلیم نیروی عظیم آتش شده بود.

شکارچی ها به خوبی منظور خود را رسانده بودند. مسلم بود که شکارچیان قدرتمند هستند و قصد کشتن آنها را دارند. آنها جادوگر نبودند اما به نظر کسی این نوع کنترل عناصر فقط از عهده جادوی سیاه بر می آمد. آخه چه جور شکارچی جادوگری از روشهای جادوگرای شرور و شیطانی استفاده می کنه؟

کسی گفت: «همین نزدیکی ها هستن.»

نیک سنگینی وزن خود را از روی بدن کسی برداشت. «و هر دقیقه دارن نزدیکتر هم می شن.»

از نظر کسی فرار امکان پذیر نبود. او و نیک می توانستند برخیزند و دوباره شروع به دویدن کنند اما صاعقه و طوفان قدم به قدم آنها را تعقیب می کرد تا بالاخره کارشان را تمام کرده و آنها را مورد اصابت قرارداده و آتش زند تا همچون آن درختان کهنسال نارون چیزی بیش از خاکستر از گوشت و استخوانشان بر جا نماند. می توانستند همینطور بی حرکت همانجا دراز بکشند و تمام مدت چشمهایشان را بسته و همدیگر را محکم

در آغوش بگیرند. خیلی راحت می توانستند به جای سعی برای جنگیدن، تسلیم شوند. مردن در کنار نیک بهتر از جزغاله شدن در هنگام فرار بود.

ناگهان گویی از کابوسی بیدار شده اند. باران قطع و رعد و برق متوقف و آسمان دوباره صاف و آفتابی شد. اگر آن درختان هنوز در حال سوختن نبودند و دود سیاه از آنها به آسمان بر نمی خواست، کسی باورش می شد که تمام آن وقایع توهمی بیش نبوده اند.

نیک گفت: «گمونم امتحان رو قبول شدیم.» برخاست و لباسهایش را تکاند. دستی به موهای خیشش کشید و سپس دستش را به سوی کسی دراز کرد تا به او کمک کند که بلند شود.

کسی دست نیک را گرفت و پرسید: «یعنی چی؟ با نمردن قبول شدیم؟»

نیک دستش را دور ژاکت خیس کسی حلقه کرد و گفت: «این واسه شروع خیلی خوبه. بهتره تو رو برسونم خونه.»

کسی با حالتی تشکر آمیز به چشمهای ماهونی^{۳۱} رنگ او نگاه کرد. هرگز فراموش نمی کرد که نیک چطور از او محافظت کرده است. نیک بدون حتی یک لحظه تردید حاضر بود برای نجات او بمیرد.

کسی گفت: «فقط در صورتی که تو هم همراهم بیای، میرم خونه.»

نیک با شیطننت گفت: «خب خیال ندارم با این وضع این بیرون بمونم.» سعی داشت جو را آرام کند.

«نیک.» کسی قدم دیگری برنداشت تا نیک مجبور شود برگردد و به چشمهای او نگاه کند و قبول کند که چه اتفاقی بین آنها افتاده است.

«چیه؟»

کسی گفت: «ممنونم.»

نیک سری تکان داد و دوباره نگاه خود را برگرفت. «لازم نیست ازم تشکر کنی.»

«چرا لازمه.»

^{۳۱} - قهوه ای مایل به قرمز

نیک به طور عجیب و دست پاچه ای خندید. از آن خنده هایی که وقتی سعی داری جلوی گریه خود را بگیری. سپس کسی را به سوی خود کشید و با تمام وجود پیشانی او را همچون یک برادر بزرگتر بوسید و گفت: «خواهش می کنم.»

فصل سیزدهم

کسی و نیک وقتی به سوی خانه کسی می رفتند، صدای شعله کشیدن آتش و سوختن درختان را در دور دست می شنیدند. ظاهراً آتش قصد داشت تمام درختان آن حوالی را خاکستر کند. به سرعت گام های خود افزودند تا به سلامت از آن منطقه دور شوند. معلوم نبود شکارچیان چه برنامه ای برای نابود کردن آنها داشتند.

وقتی به سلامت به خانه کسی رسیدند، نیک خواست به سوی ماشین برود. «باید به بقیه خبر بدیم. باید فوراً اونا رو به اینجا بیاریم.»

لباسهایش خیس بودند و چکه می کردند. موهای خیسش روی صورتش ریخته بود.

کسی گفت: «صبر کن.» از آشپزخانه به سوی اتاق نشیمن رفت. «واسه اینکار هنوز وقت داریم.» دو حوله از کمد برداشت و برگشت. یکی را به نیک داد و گفت: «خودتو خشک کن.»

نیک خندید. «فکر کنم یه کوچولو خیس شدیم.» با یک حرکت ظریف تی شرت خود را درآورد و روی سینک ظرفشویی گذاشت.

کسی متوجه شد که به بدن عضلانی نیک خیره شده است و فوراً روی خود را برگرداند. گفت: «من میرم لباسمو عوض کنم» و به سرعت به سوی اتاق خواب خود رفت. «زود برمیگردم.»

وقتی برگشت، نیک تقریباً خود را خشک کرده و خدا را شکر لباس به تن داشت. اما کفشهایش را نیز پوشیده بود و کسی می دانست این یعنی نیک قصد دارد فوراً از آنجا برود.

نیک به سوی در رفت و گفت: «می دونی چیه؟ میرم خونه تا یه دوش گرم بگیرم. بعدش به بقیه خبر می دم که چیا شده.»

درست است که کسی به شدت می خواست نیک آنجا کنار او بماند اما می دانست که نیک باید برود. گفت: «یه دوش گرم عالیه.»

نیک دستش را روی دستگیره در گذاشت و گفت: «فکر کنم خودت به آدام خبر می دی.»

کسی با سر تائید کرد. اما بعد از رفتن نیک، تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که خود را روی کنج کاناپه بیندازد.

نمی دانست چه مدتی همانطور بی حرکت آنجا نشسته است اما به قدری طول کشیده بود که وقتی مادرش به خانه آمد، گویی از خواب بیدار شده است.

مادرش گفت: «بیون هوا خیلی خوبه. حتما باید یه سر به ساحل بزنی.»

«نه نباید برم.»

مادرش تازه از خرید برگشته بود. کیسه های پر از میوه و سبزیجات را روی میز آشپزخانه گذاشت و با تعجب به کسی نگاه کرد. پرسید: «گرسنه ای؟ می خوام ناهار بذارم»

کسی با لحنی مادرش را صدا زد و گفت: «مامان،» که بالاخره توجه مادرش جلب شد.

مادرش پرسید: «چیزی شده؟» و کنار کسی روی کاناپه نشست. «موضوع چیه؟»

«چیزیم نشده فقط ترسیدم. اما مطمئنم کار شکارچیا بوده.»

رنگ از صورت مادرش پرید. «پس فقط به کشتن کنستانس بسنده نکردن.»

کسی سرش را تکان داد. «فکر نکنم. باید هر چی در موردشون می دونی، بهم بگی.» کسی لرزش صدا و لحن تمناگونه خود را حس می کرد.

مادرش به وضوح آشفته بود. «چیز زیادی نمی دونم اما یه داستانی رو از دوران نوجوانی خودم به یاد دارم.»

کسی نفسی کشید و گفت: «خب،»

«مربوط به اون دورانیه که با پدرت بودم.»

کسی سعی کرد واکنشی نشان ندهد و حتی کوچک ترین صدایی از خود در نیاورد تا جو حاکم را بر هم نزنند... داستانی در مورد پدرش!

مادرش به جلو خیره شد و گفت: «تو جاده بودم. با چند تا از دوستانمون داشتیم میرفتیم مسافرت که به یه خانواده از شکارچیا برخوردیم. یکی از دوستانمونو با یه نماد باستانی شکارچی نشانه گذاری کردن.»

کسی به یاد نمادی که روی پیشانی کنستانس دیده بود، افتاد و گفت: «یه W داخل یه شش ضلعی.»
«درسته.» مادرش به سختی آب دهانش را قورت داد. «شکارچیا اینجوری قربانی خودشونو مشخص می کنن. اگه نشانه گذاری بشی، دیگه تقریباً امکان نداره بتونی از مرگ رهایی پیدا کنی.»

کسی واکنشی نشان نداد. اجازه داد مادرش به حرفهای خود ادامه دهد.

«اما پدرت دوستمو نجات داد و همه مون فرار کردیم.»

کسی گفت: «پس اون اونقدر اهم بد نبوده.»

مادرش سعی کرد لبخندی بزند. «اون قدرتمند بود. بقیه از قدرتش می ترسیدن اما وقتی یه چیزی براش اهمیت داشت، با تمام وجود مواظبش بود.»

صدایش لرزید. «و خیلی دلربا بود. نمی تونستم در مقابلش مقاومت کنم و عاشق این بودم که من و اون متعلق به هم هستیم. من براش خاص بودم. بخاطر همین تونستم راضیش کنم که دوستمو از دست شکارچیان جادوگر نجات بده. این کارو فقط بخاطر من کرد. به خاطر من حاضر بود هر کاری بکنه.»

قطره اشکی از گونه اش سرازیر شد. به سرعت اشکش را با دست پاک کرد. «در نهایت، خواسته هاشو به بقیه ترجیح داد اما از اولش یه دلیلی داشت که من باهاش بودم و باهاش رابطه داشتم.»

این یک داستان کاملاً جدید در مورد شخصیت پدرش بود، داستان و شخصیتی که کسی تا کنون چیزی از آن نمی دانست و حتی فکرش را هم نمی کرد که چنین چیزی امکان پذیر باشد. ناگهان متوجه چیزی شد. مادرش از صمیم قلب عاشق جان بلیک بود. یک عشق حقیقی! درست همان احساسی که کسی نسبت به آدام داشت. از آن عشق هایی که هرگز از بین نمی رود آن هم فقط به خاطر اینکه شخص مورد نظر با شخصیتی که در ذهنتان از او دارید، تفاوت دارد.

وقتی کسی خوب به این موضوع فکر کرد، فهمید که چرا صحبت در مورد او برای مادرش اینقدر دشوار است: نه بخاطر اینکه احساس نزدیکی نمی کند یا شخص مرموزی است، بلکه به این دلیل که هنوز دلشکسته است!

کسی مادرش را محکم در آغوش کشید و گفت: «ممنون که در مورد پدرم باهام حرف زدی.»

کسی به فکر فرو رفت. سعی داشت آنچه را شنیده در ذهن خود حلاجی کند. سعی کرد مادرش را خوشحال و عاشق تجسم کند. به این فکر کرد که اگر والدینش هنوز هم کنار هم بودند، اوضاع زندگی شان چگونه بود. اما در این تصویری که در ذهن داشت، پدرش یک مرد، شوهر و پدر معمولی و عادی بود نه یک شخص بدذات و شیطانی. آرزوی دور و درازی بود که اکنون هیچ نفعی برای کسی نداشت. فرقی نداشت که پدرش ذره ای نیکی در وجود خود داشته یا نه، کسی هرگز کارهای بد او را از خاطر نمی برد.

مادرش گفت: «کاش در مورد شکارچیا اطلاعات بیشتری داشتم تا بتونم کمکی کرده باشم.»

چشمانش برای لحظه ای برق زد و کسی فکر کرد که حرفهایشان همینجا تمام می شود. اما لحظه ای بعد مادرش گفت: «می دونی چیه؟ اگه بخوای می تونیم از اینجا بریم. مجبور نیستم تو این شهر بمونیم.»

کسی کمی عقب رفت و گفت: «نمی تونم از اینجا برم و خودت اینو خوب می دونی.»

مادرش گفت: «منم یه زمانی اینجوری فکر می کردم اما اینطور نیست. هر وقت بخوای می تونی بری.»

کسی محتاطانه به مادرش نزدیک شد. «تو بودی که منو به اینجا آوردی، یادته؟»

مادرش فوراً به او چشم دوخت. «و می تونم همونی باشم که تو رو از اینجا می بره.»

کسی در حالی که صدایش از شدت هجوم احساسات می لرزید، گفت: «من فرار نمی کنم.»

«به خاطر ادامه که فرار نمی کنی.» جمله اش سوالی نبود بلکه لحنی قاطع داشت. گویا به خوبی با این وضعیت آشنایی داشت و می دانست که این یک نقطه ضعف است.

کسی گفت: «فرار نمی کنم چون قسم خوردم.»

مادرش دوباره شروع به اشک ریختن کرد و این بار نه فقط چند قطره اشک، بلکه سیلی از اشک بر صورتش جاری شد گویی سدی که جلوی اشکهایش را می گرفت، شکسته است.

مادرش گفت: «هیچ وقت نمی خواستم این اتفاقا برات بیفته. تمام عمرم سعی می کردم ازت در مقابل دقیقاً همین مسائل محافظت کنم.»

کسی تمام تلاشش را کرد تا ترسش را پنهان کند. «می دونم. اما حالا بهترین راه برای محافظت از من اینه که هر چی می دونی بهم بگی، چیزایی از گذشته که لازمه بدونم، حتی اگه به زبون آوردنشون برات سخت باشه. چون به جز تو هیچ کس دیگه ای نیست که این چیزارو بهم بگه.»

مادرش آغوشش را گشو و کسی خود را در آغوش او جا داد.

مادرش گفت: «بهت قول می دم کسی، تنها خواسته ام اینه که هیچ آسیبی بهت نرسه.»

برای مدتی در آغوش یکدیگر، هر دو با هم گریستند. کسی احساس می کرد عزادار هستند و برای مرگی اشک می ریزند؛ شاید هم واقعا اینطور بود: مرگ سکوت حاکم بر بین آنها، مرگ این همه راز، مرگ تمام دروغ ها. مادرش با انگشت دایره ای بر پشت او کشید و گفت که همه چیز رو براه خواهد شد و آنها در این ماجرا کنار هم خواهند بود. برای اولین بار کسی احساس کرد سایه مادر بر بالای سرش است.

آن شب کسی به خانه آدام رفت تا ماجرای حمله شکارچیان در ساحل را برای او تعریف کند. آنها به ندرت در خانه آدام با هم وقت می گذراندند و کسی بخاطر این تغییر خوشحال بود. کسی عاشق حضور در اتاق خواب آدام بود. وقتی روی تخت آدام دراز می کشید، نمی توانست جلوی تصورات و خیالات خود را بگیرد و آدام را در حالیکه ملافه را دور خودشان پیچیده و کنار او دراز کشیده تجسم می کرد. اتاق را از زیر نظر گذراند و لوازم او را دید. تک آن وسایل اگر متعلق به آدام نبودند، کوچکترین ارزشی برای کسی نداشتند: کتاب های مدرسه اش روی میز تلنبار شده بودند، کتانی هایش به صورت نامرتبی در کمد بودند و شلوار جین او روی کف اتاق بود. می توانست آدام را تجسم کند که از مدرسه به خانه می آید، کتابها را روی میز انداخته و کفشهایش را درآورده و به کمد پرت می کند و شلوار جین خود را همانجا از پا درآورده و روی زمین رها می کند و لباس راحتی می پوشد. وقتی این لحظه ها را تجسم می کرد، احساس خاصی به او دست می داد و ناخواسته لبخند زد.

آدام با مقداری خوراکی و نوشیدنی وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و گفت: «بخشید که اینجا یکم نامرتبه. سعی کردم جمع و جورش کنم اما ...»

کسی میان حرف او پرید: «همینجوری خیلی بهتره.»

آدام کنار او روی تخت نشست و ناگهان کسی احساس کرد نیاز دارد تا شانه های او را نوازش کرده و گونه ها و گردن او را ببوسد تا تمام ماجراهای وحشتناک مربوط به طوفان ساحل را فراموش کند.

نفس های آدام آرام تر شد و کسی می توانست احساس کند که آدام هم در همین فکر است. با حالت تشویق کننده ای دستش را روی ران پای کسی کشید.

آدام گفت: «امشب خیلی خوشگل شدی اما نگرانم بودم. امروز چی شد؟» به آرامی دستش را روی کمر کسی گذاشت. اینجا نقطه مورد علاقه آدام بود و همیشه دوست داشت دستش دور کمر کسی باشد.

کسی که دراز کشیده بود، نفس عمیقی کشید و نشست. «رفتم تو ساحل یه قدمی بزنم و اتفاقی نیک رو دیدم.» کسی مکثی کرد تا واکنش آدام را ببیند اما حالت چهره آدام هیچ تغییری نکرد.

کسی ادامه داد: «و از دیدنش خوشحال شدم. می دونی که همش سعی می کردم هرطور شده روابط دوستانه باهاش از سر بگیرم. اما تازه سر صحبت باز شده بود که یهو هوا تاریک و اون طوفان وحشتناک شروع شد. به محض شروع طوفان فهمیدیم که این یه طوفان معمولی نیست و یه چیز ماوراءالطبیعه هست.» آدام گفت: «شکارچیا»

کسی با سر تائید کرد. «نتونستیم به اندازه کافی دور بشیم. صاعقه ها مستقیما ما رو هدف گرفته بودن. یکی از صاعقه ها ممکن بود...»

کسی بغضی در گلویش حس کرد. سعی کرد بغضش را فرو بلعد. «نیک جونشو برای نجات من به خطر انداخت آدام. اگه نیک با اون سرعت منو از سر راه هل نداده بود، صاعقه بهم می خورد.» خط بر پیشانی آدام افتاد اما نگاه خود را به زمین دوخت.

کسی گفت: «تو اون لحظه ثابت کرد که یه دوست واقعی. واسه هر دوی ما. تو اینطور فکر نمی کنی؟» آدام چند لحظه دیگه هم به زمین چشم دوخت و بعد سر بلند کرد و با نگاهی به چشمهای کسی گفت: «درسته، حق باتوئه.» و بعد با حالت ناراحتی جابجا شد.

کسی از حالت چهره آدام متوجه شد که آدام از اینکه این نیک بوده که کسی را نجات داده، ناراحت شده است اما هرگز این احساسش را به زبان نخواهد آورد. «کاش من اونجا بودم ولی خوشحالم که حالت خوبه و چیزیت نشده.» آدام دستهای او را در میان دستهای خود گرفت و بوسید. «نمی دونم اگه اتفاقی برات میفتاد، چیکار می کردم.»

آدام مچ دست کسی را از سمت داخل بوسید و سپس روی بازوی او را بوسید. کسی می دانست ادامه این ماجرا به کجا ختم خواهد شد. با هر دشواری که بود، خودش را وادار کرد تا از او جدا شود و گفت: «هنوز تموم نشده. با مامانم صحبت کردم. یه صحبت حسابی.»

آدام حواس خود را جمع کرد و راست نشست. «و؟»

«در مورد پدرم باهام صحبت کرد. می دونی چیه؟ بابام اونقدر اهام بد نبوده آدام. مامانم واقعا عاشقش بود.»

آدام مردد بود چه واکنشی نشان بدهد. بلکه جان همیشه یک موضوع حساس بین آنها بود.

کسی گفت: «می دونم چجوری به نظر میاد ولی سعی کم تصورش کنی. اینکه عاشق یه نفر باشی، درست مثل ما که عاشق هم هستیم، یه عشق حقیقی؛ و بعد جبهه تاریکی اونو ازت بگیره.»

آدام سرش را تکان داد. «دلم نمی خواد به همچنین چیزی فکر کنم.»

«منم نمی خوام. حالا فکر کن ببین این موضوع چقدر برای مامان بیچاره من دشوار بوده.» کسی حس کرد که احساساتش بر او غلبه می کنند و به دشواری جلوی خود را گرفت تا گریه نکند.

آدام دوباره دست های او را در دست گرفت و گفت: «دیگه بدتر از این نمیشه. ولی خوبه که الان می تونی درکش کنی. خوشحالم که رابطه ات با مامانت اینقدر خوب شده.»

کسی به خود اجازه داد تا نگاهی را از آدام بگیرد. به دلیل نامعلومی نگاه کردن به چشمهای او اکنون برایش دشوار بود. در عوض، به پوستری که آدام به دیوار چسبانده بود چشم دوخت. تصویر یک گروه موسیقی بود که اسمش هم تا کنون به گوش کسی نخورده بود.

آدام گفت: «مطمئنم پدرت آدمی بوده که خیلیا به راحتی عاشقش می شدن. اون یه مرد کاریزماتیک و جذاب بوده. یه رهبر ذاتی. مادرت زن باهوشیه اگه پدرت اینطوری نبود، مادرت باهاش وارد یه رابطه نمی شد. اتفاقی که افتاده تقصیر مادرت نبوده.»

اغلب اوقات آدام می دانست دقیقا چه چیزی باید بگوید. یک تغییر بسیار کوچک در افکار کسی پیش آمد اما ناگهان احساس راحتی کرد. اگر آدام مادر او را سرزنش نمی کرد پس یعنی کسی را هم سرزنش نمی کرد. کسی به چشمهای او خیره شد و دست او را در دست گرفت.

آدام خود را به کسی سپرد و گفت: «مهم اینه که تو حالت خوبه و ما الان با همیم.»

کسی دراز کشید و آدام کنار او دراز کشید و او را در آغوش گرفت. کسی به شدت او را دوست داشت. همیشه احساس می کرد که هرگز از او سیر نمی شود.

آدام عاشقانه او را می بوسید و نگهان برای لحظه ای دست نگه داشت. «با وجود اتفاقاتی که داره میفته، خیالم راحت شد که...»

کسی دستش را روی لبهای او گذاشت تا او را ساکت کند و گفت: «حرف بسه.» و او را محکمتر بغل کرد.

فصل چهاردهم

دایانا گفت: «باشه. زیاد وقت نداریم. موضوع خاص دیگه ای هم هست؟»

اعضای محفل در مکان جدید اختصاصی خود یعنی منطقه ای پر از درخت در نزدیکی حیاط مدرسه مشغول خوردن نهارشان بودند. درختان سیب شکوفه داده و چمنزار سرسبزی آن منطقه را پوشانده بود. آدام آنجا را به عنوان محل گردهمایی هایشان در ساعات نهار برای ماههای گرم سال پیشنهاد داده بود.

همه به برادران هندرسون چشم دوختند. آن روز صبح ماموریتی به آنها سپرده شده بود: باید در ساعت سوم یک بمب دودزا و بدبو در کلاس ریاضی منفجر می کردند. نقشه این بود که همگی در دفتر مدیر جدید جمع شوند و بدنال مدرک بگردند. اعضای محتفل تمام افراد تازه وارد در شهر را مورد بررسی قرار می دادند اما مدیر جدید در رأس فهرست شکارچیان احتمالی آنها قرار داشت.

دبورا ساندویچ خود را درآورد و گفت: «نمی خواید منتظر فی بمونید؟»

ملانی گفت: «این اواخر تنها کاری که همیشه انجام می دیم، انتظار کشیدن واسه فی هست! اگه اینقد سرش شلوغه، خب ما هم بدون اون به کارامون ادامه می دیم.»

فی از بالای جاده با صدای بلند گفت: «حرفاتو شنیدما...» به آرامی از جاده پایین و به سوی آنها آمد.

دایانا کمی صدایش را بلند کرد. «داشتم می گفتم؛ کریس، داگ شما چیزی پیدا کردید؟»

فی کنار آنها رسید و با سر نوک تیز پوتین خود سقلمه ای به داگ زد و گفت: «زود باش دیگه. بگو. چیزی گیت نیومده.»

وقتی داگ حرفی نزد، کریس گفت: «ما چیزی دستگیرمون نشد. اما نه اینکه تلاشی نکرده باشیم. ظاهراً آقای بویلان یه آدم کاملاً بی غل و غش هست.»

نیک گفت: «من که قانع نشدم. سر و کله این یارو تو شهر پیدا میشه و یهو همه چی بهم می ریزه. نمی تونه یه اتفاق ساده باشه. باید درموردش یه تحقیق درست و حسابی کنیم.»

کسی متوجه شد که نیک وقتی این حرف را می زد، به او چشم دوخته بود.

دایانا گفت: «نمی شه بی ملاحظه عمل کنیم.»

نیک سری تکان داد و گفت: «چرا میشه.»

نیک خیلی با آدام تفاوت داشت. آدام همواره بادقت عمل می کرد؛ حتی ماجراجویی هایش نیز دقیق و سنجیده بودند؛ هرگز بدون فکر و سنجیده عمل نمی کرد.

حالا که کسی به آدام نگاه می کرد، متوجه می شد که او چقدر مراقب اعضای گروه است و همواره پادرمیانی می کند تا صلح را بین همه حفظ کند. اتحاد اعضای گروه بیشتر از هر چیزی برای او اهمیت داشت.

همینه! از آنشب که با آدام بحثشان شده بود، این موضوع فکر او را مشغول کرده بود. دقیقا نمی دانست مشکل چیست اما حالا فهمید... حقیقت انکارناپذیری پیش روی او بود: محفل همیشه برای آدام اولویت داشت. هیچ چیز مهمتر از محفل نبود ... حتی کسی.

انگار رقابت با دایانا کافی نبود، حالا حس حسادت نسبت به کل محفل نیز به آن اضافه شد... انگار محفل نیز یک زن دیگر است که وارد زندگی آدام شده ... زنی با نفوذ بسیار بیشتری روی آدام. چرا زودتر متوجه این موضوع نشده بود؟

دایانا به سالاد خود دست نزده بود. نگاهی به آدام انداخت و گلوی خود را صاف کرد. «و همونطور که قرار گذاشتیم همه از غریبه ها دوری کردن؟»

کسی ساندویچ خود را با عصبانیت زمین گذاشت. «لازم نیست اینقدر مبهم حرف بزنی دایانا. همه می دونن منظورت کیه.»

ملانی و لارل سرشان را پایین گرفته و به غذای خود چشم دوختند. واکنش ناگهانی و عجیب کسی آنها را ناراحت کرده بود. سوزان و شان نگاهی متعجب به هم انداختند و اخم های دبورا در هم فرو رفت. اما کسی متوجه شد که نیک نیشخند می زند و مجذوب عصبانیت او شده است.

فی دستهایش را بهم مالید و گفت: «آخ جون دعوای زنونه! خانوما فقط یادتون باشه گیس و گیس کشی نداریم.»

اما دایانا مثل همیشه خونسرد ماند و هیچ لحنی دفاعی در پاسخی که داد، به خود نگرفت. «کسی این قانون در مورد همه صدق می کنه. فقط مربوط به دوستی تو و اسکارلت نیست.»

کسی احساس کرد گونه هایش از خجالت سرخ شده و تب کرده است. با صدای لرزان گفت: «باور کنید هیچ چیز مشکوکی در مورد اسکارلت وجود نداره. فقط چون یه بیگانه و خارجیّه باعث نمیشه دشمن ما باشه.»

فی با طعنه گفت: «واقعاً؟»

دایانا با اصرار گفت: «نمی تونی در این مورد مطمئن باشی. ما هیچی در مورد اسکارلت نمی دونیم.»

کسی اینبار فریاد زد. «چرا می تونم. می دونم وقتی نگاش می کنم، چی می بینم. و من به بینش خودم اعتماد دارم.»

این آخرین تیر کسی بود ... اشاره به قدرت بینش خودش... به دایانا یادآوری کرد که فقط کسی موهبت بینش ماورایی دارد.

فی گفت: «اوه اوه! مراقب باشین! کسی داره چنگ و دندون نشون می ده.»

دایانا با حالتی خشک گفت: «ممکنه جلوی قدرت بینشت گرفته شده باشه.»

اما کسی فریاد زد: «چی جلوشو گرفته؟»

دایانا بالاخره کنترل خود را از دست داد و فریاد زد: «این حقیقت که از همون لحظه دیدن اسکارلت نسبت بهش وسواس پیدا کردی.»

فی دست زد و گفت: «آها. بالاخره حقیقت برملا شد. دایانا داره حسودی می کنه که کسی یه دوست تازه پیدا کرده!»

نگاهی بین اعضای گروه رد و بدل شد. سوزان و دبورا با سر تائید کردند.

فی گفت: «بالاخره این شاهزاده خانوم بی عیب و نقص ما هم یه خطایی ازش سر زد. عاشقشم.»

دایانا مستقیماً با چشمهای سبز زیبای خود به کسی چشم دوخت. «من حسودی نمی کنم.»

کسی گفت: «چرا می کنی.»

دایانا دیگر حرفی برای گفتن نداشت اما چشم از کسی برنداشت. کسی هم منگاه خود را برنگرفت. تمام خشم و سردرگمی و غضبی که کسی به خاطر دور رانده شدن اسکارلت توسط دایانا و رفتن دایانا به پیش آدم و چغلی کردن برای او احساس می کرد، اکنون از چشمهای کسی به بیرون فوران می کرد. نگاه دایانا

هم حاکی از ناامیدی و عصبانیت او از دست کسی بخاطر ضایع کردن او در میان اعضای گروه بود. هیچ کس تکان نخورد یا حرفی نزد. کسی برای لحظه ای فکر کرد این وضع می تواند تا ابد ادامه داشته باشد.

اما بعد ... معلومه دیگه ... آدام پا در میانی کرد. «خب دیگه بیخیال. زیاد وقت نداریم و باید در مورد خیلی چیزها صحبت کنیم. دایانا، دبورا بگید ببینیم از تعقیب مکس چی دستگیرتون شد؟»

با به میان آمدن نام مکس، فی از کوره در رفت و با غضب گفت: «شماها چیکار کردید؟»

دایانا اکنون باید با موضوع دیگری سر و کله می زد و در نتیجه تمام خشم خود را سر فی خالی کرد. «ما هنوز مکس رو به چیزی متهم نکردیم. لازم نیست از کوره در بری.»

«دلایل لازم واسه از کوره در رفتن رو دارم. شماها از پشت به من خنجر زدید!»

دبورا گفت: «اون یه خارجییه و تازه هم به شهر اومده. می دونستی که اونم تو لیست ماست.»

دایانا با خونسردی گفت: «و مستقیم تا خونه شما تعقیبش کردیم.»

همه اعضای گروه شوکه شدند. همه وحشت زده به نظر می آمدند. این جلسه ظاهراً عجیب و غریب تر از حدی بودی که آنها فکر می کردند.

برق از چشمان خاکستری ملانی پرید. «اون اومده بود خونه شما؟»

لارل با لحنی نسبتاً خشمگین در مقایسه با لحن همواره آرام خود گفت: «خب تا حالا دو نفر قانون غریبه بی غریبه رو نقض کردن!»

سوزان با دهان پر از ساندویچ گفت: «اما مکس که نمی خواست با فی هیچ سر و سری باشه. چند هفته است که مکس حتی از روبرو شدن با فی اجتناب می کنه.»

دبورا ناباورانه سر خود را به چپ و راست تکان داد. «خب، یه چیزی عوض شده. الان به فی علاقه نشون می ده. مکس بیخیال اون رفتار "من/از همه سرترم و/از سرتون هم زیادیم" خودش شده و مثل یه توله سگ افتاده دنبال فی! حتی تمرین لاکروس^{۳۲} رو هم پیچوند تا با فی باشه. انگار که طلسم شده ...»

به محض اینکه کلمه **طلسم** از زبان دبورا بیرون آمد، توجه همه جلب شد.

^{۳۲} Lacrosse: نوعی ورزش

آدام نگاه غضبناکی به فی انداخت و گفت: «بگو که اینکارو نکردی.»

اما همه حقیقت را می دانستند. تمام این مدت فی این نقشه را در سر داشت... تمام دیرکردن هایش ناشی از این نقشه سرّی او بود. فی برای بدست آوردن فرد مورد علاقه ای یک طلسم عشق اجرا کرده بود.

آدام گفت: «خیر سرت قسم خورده بودی. همه مون قسم خوردیم از جادو استفاده نکنیم.»

فی به نشانه بی حوصلگی دستش را تکان داد؛ گویا می خواست با این حرکت آدام را از جلوی چشم خود دور کند. «بابا اینکه چیز خاصی نبود. یه طلسم عشق ساده که حتی جادو به حساب نمیاد.»

ملانی کنار آدام رفت. کسی تا کنون او را اینقدر عصبانی ندیده بود. «حالا دیگه اونا پیدامون می کنن. شکارچیارو میگم!»

فی خندید. «اینقدر شلوغش نکن بابا. اونا شکارچی کیوپید^{۳۳} نیستن. هیچ کس حتی متوجه نشده و قرار هم نیست متوجه بشه.»

نیک گفت: «کوچکترین اشتباهی می تونه به منزله غزل خداحافظی مون باشه.» دستهایش را از عصبانیت مشت کرده بود و به سختی نفس می کشید. «نباید هیچ اشتباهی از مون سر بزنه.»

فی با عصبانیت رو به نیک گفت: «چرا این حرفارو به کسی نمی زنی؟»

نیک مشتش را محکمتر فشرد. «کسی کار اشتباهی نکرده. تو کردی.»

فی دستش را روی سینه نیک گذاشت و او را به عقب هل داد. «مطمئنی؟»



^{۳۳} - الهه عشق که معمولاً به صورت کودکی با تیر و کمانی بدست به تصویر کشیده می شود. منظور فی از این جمله این است که شکارچیا دنبال جادوگر می گردن نه دو تا نوجوان عاشق!

دایانا فریاد زد: «بسه دیگه. این بحثا هیچ فایده ای ندارن و باید زودتر برگردیم سر کلاسمون. بعدا به حرفامون ادامه می دیم.»

کسی اندیشید/آخه چطوری؟ چطور می خواستند تمام این مشکلات را رفع کنند؟ هر کس وسایل خود را جمع کرده و به سوی ساختمان مدرسه راه افتادند اما فی از جای خود تکان نخورد. «شوخی تون گرفته؟ دارید می رید؟ تازه داشتیم به جاهای جالبش می رسیدیم.»

ملانی با آرنج سقلمه ای به پهلوی او زد تا فی نیز راه بیفتد اما فی همچنان آنجا ماند. با شگفتی رو به کسی فریاد زد: «من از این ورژن جدید عصبانی ملانی خیلی بیشتر از اون ملانی قدیمی کسل کننده منطقی خوشم میاد، تو چطور؟»

کسی توجهی به او نکرد و با خشم باقیمانده ساندویچ خود را در کیفش گذاشت.

فی ادامه داد: «ورژن جدید دایانای حسود هم بدک نیست و ورژن کسی دروغگو هم که ... خب ... این یکی چیز تازه ای نیست!»

این خواسته فی بود. می خواست با کسی دعوا راه بیندازد اما کسی دیگر نمی توانست او را نادیده بگیرد. به چشم های فی خیره شد و گفت: «نمی دونم منظورت چیه و برام مهم هم نیست.»

فی دستش را دراز کرد و چانه کسی را در میان انگشتانش گرفت. «خب باید برات مهم باشه.»

کسی در مقابل خواسته اش برای کنار کشیدن مقاومت کرد. سنگ سرخ رنگی که فی به گردن داشت، نور خورشید را در چشم کسی منعکس می کرد اما کسی نگاه خیره خود را حفظ کرد و گفت: «من ازت نمی ترسم.»

فی انگشتانش را محکمتر روی چانه کسی فشار داد و گفت: «اینم یکی دیگه از حماقت هاته.»

«هی! ولش کن!» صدای نیک بود.

فی با قهقهه ای او را رها کرد. «نیکولاس^{۳۴} این یکی می تونه از خودش دفاع کنه. به تو نیازی نداره که نجاتش بدی. اینطور نیست کسی؟»

^{۳۴} - اسم کامل نیک.

کسی قدم در جاده گذاشت و کنار نیک رفت. فی فریاد زد: «نیکولاس هر قدرم که تلاش کنی، تو هیچ وقت نمی تونی جای آدام رو بگیری.»

کسی نگاهی به فی انداخت. خشم سراسر وجودش را گرفته بود. «فی تو خیلی بدبختی. برخلاف ظاهر، از درون خیلی ضعیف هستی... حتی ضعیف تر از من. کاری نکن مجبور شم اینو به همه ثابت کنم.»

فی لب سرخ رنگ خود را لیسید و با حالت شیطننت آمیزی گفت: «حالا شد یه چیزی. اون روی تاریک خودتو نشون بده کساندرا^{۳۵}. همینو می خوام ببینم.»

فصل پانزدهم

ده دقیقه ای که تا رسیدن به ساختمان فانوس دریایی قدم زدند، زمان خوبی بود تا کسی چند نفس عمیق بکشد و آرامش خود را به دست آورد. مقداری از تنش بوجود آمده در میان اعضای گروه برطرف شده بود. به نظر کسی، فی بعد از اجرای طلسم عشق کمی راحتتر با اوضاع کنار می آمد اما خیالش راحت شده بود وقتی می دید بقیه به این موضوع عادت کرده اند. علاوه بر اینها، کسی هم به خاطر وقت گذرانی با اسکارلت مورد عفو و بخشش قرار گرفته بود.

این پیشنهاد دایانا بود که هر دوازده نفر به صورت دسته جمعی تا فانوس دریایی پیاده بروند اما همه از ته دل چنین چیزی را می خواستند. به نظر کسی با ماشین رفتن هم خوب بود اما هیچ چیز به لذت قدم زدن در جاده ای کنار درختان سر به فلک کشیده در زیر نور ماه به همراه صمیمی ترین دوستان نمی رسید. باعث می شد کسی احساس شکست ناپذیری کند و خود را بخشی از چیزی عظیم تر و مهمتر از صرفاً خودش بداند.

ماه بدر و کامل بود و لارل مقداری بیسکوئیت تازه پخت به همراه آورده بود. دستور پخت آن ویژه خانواده آنها بود و در آن از عصاره برگهای گیاهی بنام برنجاسف یا ماگورت استفاده می شد که باید در شب ماه بدر چیده و عرق کشی شود. لارل ادعا می کرد که این بیسکوئیت ها باعث افزایش قدرت ها ماوراءالطبیعه، بصیرت و پیشگویی می شود اما کسی و بقیه فقط به خاطر طعم خوشمزه شان بیسکوئیت ها را در دهان خود می چپاندند. اگر این بیسکوئیت ها خواص دیگری هم داشتند که یک امتیاز مثبت برایشان محاسبه می شد.

آدام دستش را به سوی دست کسی دراز کرد و وقتی خواست دست او را در دست بگیرد، کسی عکس العملی نشان نداد و خود را عقب نکشید. این اواخر کسی در وضعیت حساسی بود اما در آن لحظه همه چیز خوب به نظر می رسید و احساسی پر شور نسبت به آدام داشت. آدام انگشتهایش را میان انگشتهای دست کسی قفل کرد و این کار به کسی اطمینان داد که علیرغم تمام مشکلات، او تنها نیست و آنها با هم می توانند از پس هر چیزی برآیند و بر هر مشکلی غلبه کنند.

شب خوبی بود. شاخ و برگ درختان همچون چتری بالای سرشان را پوشانده بود، گلهای شکفته و طراوات شبنم روی گلبرگ ها منظره دلنشینی در مقابل چشمشان ایجاد می کرد. نه تنها کسی و آدام، بلکه تمام اعضای گروه هنگام پیاده روی هیچ اضطراب و دل نگرانی نداشتند. در جاده قدم می زدند و هر از چند گاهی

به قوطی های فلزی اطراف جاده لگدی می زدند و می خندیدند. کریس از داگ خواست تا با هم مسابقه دو بدهند و همگی برای دیدن برنده شروع به دویدن کردند. وقتی به انتهای مسیر رسیدند، با دیدن منظره روبرویشان همگی سرجایشان میخکوب شدند.

امکان نداشت! ساختمان فانوس دریایی با خاک یکسان شده و فقط تلی از خاکستر و زغال از آن برجای مانده بود. کسی برای لحظه ای فکر کرد آدرس را اشتباهی آمده اند. چطور ممکن است بنای به آن محکمی و استواری اینچنین تخریب شود؟ اما خشمی که در چهره آدام مشاهده کرد، او را وادار نمود تا حقیقت تلخ را بپذیرد. موضوع فقط این نیست که فانوس دریایی از دست رفته، بلکه مسئله اصلی این بود که شخصی عمداً آنجا را تخریب نموده است.

ملانی اولین فردی بود که شروع به صحبت کرد. «این یه بنای تاریخی بود. اون یه چیزی حدود سیصد سال قدمت داشت.»

نیک گفت: «تو این شرایط واقعاً این تنها چیزیه که بهش فکر می کنی؟ نظرت چیه بیشتر به این موضوع فکر کنی که شکارچیا از کجا می دونستن که دقیقاً کجا می تونن پیدامون کنن؟»

دایانا با ملایمت دستش را روی شانه نیک گذاشت. «صبر کنین. نباید زود قضاوت کرد. از کجا معلوم که این کاره شکارچیاست.»

نیک دست دایانا را پس زد. «این یه پیغام کاملاً واضحه. دیگه بیشتر از این چه انتظاری ازشون دارین؟»

دایانا به ملانی و لارل رو کرد. «شما دو نفر آخرین کسانی بودین که به اینجا اومدین، درسته؟ مطمئنین که اتفاقی شمعی رو روشن نداشتین بمونه؟»

چشمان ملانی از حدقه بیرون زد. «داری مارو متهم می کنی که فانوس دریایی رو آتیش زدیم؟»

دایانا گفت: «من شما رو متهم نکردم. فقط دارم می پرسم.»

کسی تحمل شنیدن این حرفها را نداشت. از میان علفزار به سوی فانوس دریایی راهی شد. به سمت جایی که قبلاً در ورودی ساختمان بود.

کسی صدای آدام را شنید که از دایانا در مقابل ملانی و لارل دفاع کرد. آدام گفت: «اگه سوختن اینجا بخاطر اشتباه شما بوده باشه، واسه هممون بهتره. حداقل اینجوری مطمئن می شیم که این یه اتفاق نبوده یا کار...»

کسی رو به آنها فریاد زد: «این یه اتفاق نبوده.» صدای همچون موج اقیانوس در علفزار پژواک کرد. درست جایی که زمانی ورودی کلبه سرایدار فانوس دریایی بود، نمادی در اثر سوختگی روی زمین به چشم می خورد. همان نماد روی پیشانی کنستانس بود.

آدام قبل از بقیه پیش او آمد. گفت: «نماد شکارچیا» و با این حرف بقیه پشت سر او در جای خود میخکوب شدند. آنها هم نماد را دیدند. نمی شد آن را نادیده گرفت.

کسی گفت: «محفل علامت گذاری شده.»

نیک فریاد زد: «فی اینا همش تقصیر توئه چون نمی تونستی جلوی خودتو بگیری و از جادو استفاده نکنی.» برای یکبار هم که شده آدام با نیک موافق بود. «اونا طلسم عشق تو رو ردیابی کردن.»

ملانی گفت: «بهتون گفته بودم. گفته بودم که این اتفاق میفته.»

خشم در چشمان فی شعله می کشید. «بسه دیگه! چی باعث شده همه تون مطمئن باشین که تقصیر منه؟» با انگشت به دایانا اشاره کرد. «تو که همیشه میگی نباید زود قضاوت کنیم. یه لحظه فکر کنید ببینید واقعا کی ممکنه همچین کاری کرده باشه.»

سپس فی سر خود را برگرداند و به کسی خیره شد و گفت: «به نظر من اسکارلت یه مظنون معقوله. مخصوصا چون کسی پرروز اونو به اینجا آورده.»

کسی ساکت ماند.

فی گفت: «من دیدمتون.»

کسی گفت: «اینو گردن من ننداز.» اما بیشتر از این حرفی برای گفتن نداشت. نمی توانست آن را انکار کند. آدام و دایانا با ناباوری به کسی چشم دوختند.

آدام پرسید: «راست میگه؟ تو اسکارلتو به فانوس دریایی آوردی؟»

کسی به نماد وحشتناک حک شده با سوختگی بر روی زمین چشم دوخت. W همچون ماری خوش خط و خال خودنمایی می کرد و شش ضلعی دور آن نمایی شیطانی داشت. این کار اسکارلت نبود. کسی از این بابت اطمینان داشت.

دایانا نمی توانست خشم خود را کنترل کند. «کسی آخه چطور تونستی همچین کاری کنی؟»

کسی نگاه ملتسمانه ای به دایانا انداخت و گفت: «وقتی چندتا گیاه واسه ملانی و لارل آوردم، اسکارلت با من بود اما نداشتیم بیاد داخل و هیچی هم بهش نگفتم. قسم می خورم اون هیچ ربطی به این چیزا نداره.»

ملانی گفت: «تو اصلا قرار نبود که کلا اسکارلت رو ببینی چه برسه به اینکه بیاریش به مکان مقدسمون.»

فی کاملاً از این دعوایی که به راه انداخته بود، لذت می برد. چقدر راحت توجه همه را از طلسم عشق ممنوعه خود منحرف کرده بود. فی رو به گروه گفت: «کاری که کسی انجام داده، نابخشودنیه. اون بهمون خیانت کرد.»

کسی گفت: «فی، تو هم بهمون خیانت کردی. اصلاً از کجا می دونی که من اسکارلت رو به فانوس دریایی آوردم؛ مگر اینکه جاسوسی منو کرده باشی؟»

دایانا پا در میانی کرد. «موضوع این نیست. من در این مورد با فی موافقم. آوردن اسکارلت به فانوس دریایی یه خیانتیه در حالی که الان بیشتر از هر موقعی لازمه که با هم متحد باشیم. تحت هیچ شرایطی به هیچ بیگانه ای نمیشه اعتماد کرد.»

کسی کنترل خود را از دست داد و گفت: «خب بذارین ببینم درست فهمیدم. منظور شما از اتحاد، طرفداری از فی هست؟»

آدام به جای دایانا پاسخ داد: «کسی بخاطر امنیت خودته. اسکارلت از ما نیست. تحت هیچ شرایطی هم نباید به محل جلساتمون می آوردیش.»

ناگهان از دهان کسی پرید: «شاید این منم که یکی از شماها نیستم.»

دایانا دیگر تحمل نداشت. او نیز همچون کسی فریاد زد: «البته که تو از مایی کسی. تو واسه این محفل مهمتر از بقیه هستی. فکر می کنی ما اینو نمی دونیم؟»

سپس دایانا رو به فی کرد. «و تو هم همچین بی تقصیر نیستی. کسی راست می گه، تو هم به گروه خیانت کردی. چند بار باید بگیریم که کاری به کار مکس نداشته باش و از جادو هم استفاده نکن!»

فی گفت: «در غیر اینصورت چی میشه؟»

دایانا حتی چشم بر هم نزد. «در غیر اینصورت امتیاز رهبری این محفل رو از دست می دی.»

چند ثانیه سکوت مرگباری حکمفرما شد اما بعد آدام سکوت را شکست و گفت: «محفل علامت گذاری شده. اما آیا شکارچیا تک تک ماها رو می شناسن و می دونن کی هستیم؟»

ملانی گفت: «سوال خوبیه. اما در هر صورت، باید یه راهی برای مقابله باهاشون پیدا کنیم.»

دایانا گفت: «درسته.» صدایش دوباره آن لحن فرشته گونه خود را باز یافته بود. «و امشب می خواستم یه مسئله خیلی مهم رو با همه تون در میون بذارم. اما خب این اتفاقا پیش اومد.»

نگاهی به کسی و سپس فی انداخت و هر یک از آنها را به دقت از نظر گذراند. سپس سدت به کیف خود برد و کتاب سایه هایش را در آورد.

دایانا گفت: «یه طلسم پیدا کرد. یه طلسم برای نابودی شکارچیان جادوگر.»

آدام پرسید: «چی؟» از اینکه دایانا چنین کشف مهمی را از او پنهان نگه داشته، خشمگین به نظر می رسید. «چرا زودتر نگفتی؟»

دایانا در دفاع از خود گفت: «مطمئن نبودم همون چیزیه که من فکر می کنم. متنش لاتین بود و باید ترجمش می کردم. اما حالا مطمئنم. به خاطر همین درخواست یه جلسه رو برای امشب کردم. می خواستم یه جا به همه تون بگم.»

ملانی برای اولین بار در امروز با لحنی امیدوارانه گفت: «بیاین طلسمو همین الان اجرا کنیم.»

دایانا به نشانه منفی سر تکان داد. «اولش باید با قطعیت بدونیم که شکارچیا کیا هستن.»

نیک نگاهی به کریس و داگ انداخت. «رو مدیر اجراش کنیم. در مورد اون به اندازه کافی اطمینان داریم.»

برق از چشمان سبز دایانا پرید. «نه! طلسم فقط روی یه شکارچی واقعی اثر می کنه. اگه روی فردی که یه شکارچی واقعی نیست اجراش کنیم، فقط جادوگر بودن خودمونو لو می دیم. ناگفته نمونه که به یه بیگناه هم صدمه می زنیم.»

فی گفت: «عجب، این دیگه نور علی نوره. یه طلسمی داریم که نمی تونیم اجراش کنیم.»

آدام آخرین نگاه را به نماد سوخته بر روی زمین انداخت و گفت: «اجراش می کنیم. وقتی دوباره حمله کردن. فعلا به نظرم می تونیم امیدوار باشیم که این اشتباه رو انجام بدن و دوباره بهمون حمله کنن.»

ملانی پرسید: «اما وقتی حمله کنن، چه میشه؟ وقتی این طلسمو اجرا کنیم. شکارچیا می میرن؟»

دایانا با تردید گفت: «مشخص نیست. ترجمه اش رو میشه به صورتهای مختلفی تفسیر کرد اما ظاهرا تاثیر و عملکرد طلسم وابسته به شکارچی مورد نظر هست.»

ملانی گفت: «پس احتمالا می میرن.»

«بذار یه نگا بهش بندازم.» فی کتاب سایه های دایانا را از دست او گرفت و نگاهی به صفحات آن انداخت. در حین اینکه متن باستانی را بررسی می کرد، ظاهرا با ناباوری و شگفتی واژه ها را در ذهن خود می خواند.

فی گفت: «این یه طلسم نیست! یه نفرینه!»

دایانا به زمین چشم دوخت. کمی بعد گفت: «درسته. اساسا یه نفرینه.»

آثار هیجان در چهره فی پدیدار شد. «مثل یه طلسم انعکاس هست که نیروی مورد استفاده شکارچی رو بر ضد خودش برمی گردونه اما این نفرین به عفریته هیکات^{۳۶} متوسل میشه. این می تونه ...» نمی توانست واژه مناسب را پیدا کند.

دایانا گفت: «می تونه خطرناک باشه. فقط در صورتی ازش استفاده می کنیم که هیچ چاره دیگه ای نداشته باشیم.»

^{۳۶} Hecate - الهه تاریکی و جادوی سیاه که از او با نام های آرتیمیس و سلین نیز یاد شده است.

فصل شانزدهم

نم نم باران می بارید و اگرچه شب از راه فرا رسیده بود اما مردم هنوز بیرون بودند. اسکارلت کسی را بیرون دعوت کرده بود. البته کسی قبول نکرد اما دلش می خواست که برود. کسی برای کمی احساس آرامش به چنین چیزی نیاز داشت... نیاز داشت که با افراد دیگری به غیر از جادوگرها نیز دوست شود. تصمیم گرفت به شهر برود. اگرچه نمی توانست به جمع مردمی که زندگی نرمال خود را می گذرانند، بپیوندد، اما حداقل می توانست از درون ماشین فولکس واگن خود به تماشای آنها بنشیند.

تازه به خیابان بریج رسیده بود که باران شدت گرفت. افرادی که در خیابان بودند، همه به دنبال سرپناهی به داخل رستوران ها و مغازه ها پناه بردند؛ برخی به زیر سایه بان های جلوی درها رفتند. کسی داخل ماشینش از دست باران در امان بود. احساس می کرد داخل یک گوی برفی^{۳۷} است که شخصی آن را تکان داده اما به جای دانه های برف در میان قطرات باران محاصره شده اما باران او را لمس نکرده.

ناگهان این احساس انیت از بین رفت. قلبش به تپش افتاد و عرق بدنش را پوشاند. احساس می کرد تحت تعقیب است اما هیچ ماشینی پشت سرش نبود. مدام در آینه پشت سرش را چک می کرد و تنها چیزی که می دید، تاریکی و باران بود. علیرغم این تصمیم گرفت از جاده فرعی برود و امیدوار بود که این احساس از بین برود.

فرمان را به تندی چرخاند و به سوی خیابان داج پیچید. این خیابان یک مسیر انحرافی بود که در نهایت دوباره به همان جاده اصلی باز می گشت. کسی مجبور بود سرعتش را کم کند تا کنترل ماشین را به دست بگیرد اما وقتی روی پدال ترمز زد، ترمز نگرفت.

مجددا تلاش کرد اما فایده ای نداشت. ترمز ماشین کار نمی کرد.

به نظرش آمد که سرعت ماشین در حال افزایش است. انگار ماشین عصبانی بود و می خواست او را به آن دنیا بفرستد. نمی توانست ماشین را متوقف کند. ترس تمام وجودش را فرا گرفت. محکم فرمان را گرفت و سعی کرد ماشین را به کنار جاده بکشد تا شاید اصطکاک ناشی از علف های حاشیه جاده برای کاهش



سرعت ماشین کافی باشد. اما علف ها هم برای کاهش سرعت کافی نبود. تنها شانس کسی بیرون پریدن از ماشین بود. کسی وحشت زده دستگیره در را گرفت و باز کرد. اما قبل از آنکه بتواند بیرون بیپرد، ماشین به یک درخت قطور بلوط برخورد.

چند ثانیه، شاید هم بیشتر، بیهوش شد. وقتی چشمهایش را باز کرد، دید از میان شیشه جلوی ماشین به بیرون پرت شده است. دست و پاهایش را بدنبال شکستگی بررسی کرد تا ببیند آیا می تواند تکان بخورد یا نه. دستی به صورتش کشید تا ببیند اثری از خون وجود دارد یا نه. در نهایت شگفتی دید که کاملاً سالم است.

اما ماشینش کلاً داغون و مچاله شده بود. ظاهر ماشینش او را به یاد قوطی مچاله شده نوشابه می انداخت. زنده ماندنش یک معجزه بود.

به آرامی درخواست و نگاهی به اطرافش انداخت و متوجه شد که آن احساس ناخوشایند از بین رفته است. هر نیروی تاریکی که او را تعقیب می کرد، ناپدید شده بود اما کسی کسی نمی توانست این فکر را نادیده بگیرد که این یک تصادف ساده نبود.

اشک از چشمانش سرازیر شد. معجزه ای در کار نبود. اثر افسون حفاظتی بود که جان او را نجات داد.

کسی دلش نمی خواست این کار را بکند اما چاره ای نداشت. روی بدن و لباس هایش بدنبال علامت باستانی گشت. وقتی چیزی پیدا نکرد، خیالش راحت شد. امشب نزدیک بود کشته شود اما حداقل علامت گذاری نشده بود.

کسی با دستهای لرزان موبایل خود را درآورد تا کمک خبر کند. اما در میان ناکجاآباد بود و موبایلش آنتن نمی داد. بیشتر ترسید. تک و تنها مانده بود و یک شکار آسان به شمار می رفت.

کسی نباید تنها و بی خبر بیرون می آمد. حماقت کرده بود که فکر می کرد شکارچیان دوباره سراغ او نخواهند آمد. هیچ راه فراری نداشت.

زیر باران سیل آسا منتظر ایستاده و می لرزید؛ امیدوار بود سر و کله رهگذر مهربانی با ماشین در آنجا پیدا شود. اما در عوض با هر صدایی که به گوش می رسید یا هر سایه ای که می دید، از جا می پرید. وقتی یک ماشین نقره ای از سرعت خود کاست و کنار او متوقف شد، کسی خود را جمع و جور کرد. کسی چهره راننده را شناخت. اسکارلت بود.

«خدای من، تو حالت خوبه؟» اسکارلت سراسیمه از ماشین بیرون آمد و به سمت کسی دوید. در ماشین باز ماند. «چیزیت که نشده؟»

کسی گفت: «خوبم.» نفسی از سر آسودگی بخاطر دیدن یک چهره آشنا کشید.

اسکارلت او را بغل کرد. با دیدن صحنه تصادف اتومبیل شوکه شده بود. اسکارلت گفت: «ممکنه بود بمیری. خدای من سر تا پات خیس شده!»

سراغ صندوق عقب ماشین خود رفت و با یک پتوی پشمی برگشت. پتو را دور کسی پیچید و بازوی او را نوازش کرد تا کمی گرم شود.

کسی در اثر تصادف حسابی ترسیده بود و نمی توانست هیچ عکس العملی از خود نشان دهد.

اسکارلت با لحنی آرامبخش گفت: «چیزی نیست. خودم می رسونمت خونه.»

فردای آن روز همه در مدرسه در مورد تصادف کسی صحبت می کردند. انگار این تصادف باعث شهرت او شده بود. حتی پورتیا بینبریج در راهرو از میان جمعیت رد شد تا بتواند سری به کسی بزند. دماغ خود را بالا گرفته و چشم نازک کرده و رو به کسی گفت: «خوشحالم که وقتی از شیشه ماشین بیرون پرت شدی، اون صورت خوشگلتنو داغون نکردی.»

ناگهان این فکر به ذهن کسی رسید که نکند پورتیا ترمز ماشین او را دستکاری کرده یا شاید هم کار یکی از برادران بدطینت او بوده؟

اما پورتیا پس از اتفاقات پاییز گذشته دیگر کاری به کار محفل و اعضای آن نداشت. از آن زمان به بعد سرش گرم دوست پسر جدیدش شده بود و ظاهرا به هیچ چیز دیگری فکر نمی کرد. برادران او، جردن و لوگان نیز هر دو به کالج رفته بودند. اگر آنها به جزیره بازگشته بودند، کسی حتما خبردار می شد.

درست در همین لحظه سالی والتمن کنار کسی آمد. یک سر و گردن قد کوتاه تر از پورتیا بود اما همچنان ظاهرش حاکی از شخصیت قدرتمندش داشت. سالی گفت: «پورتیا، اون به اندازه کافی مصیبت کشیده. دیگه لازم نیست تو هم با نیش و کنایه هات قوز بالا قوز بشی.»

پورتیا با اخم گفت: «سالی یادت نره که تو طرف کی هستی. نباید بخاطر یکی از اونا دچار تردید بشی وگرنه بد می بینی.»

«فعلا ولش کن.» سالی به زور بازوی پورتیا را گرفت و کنار کشید. «بیا دیگه، داره دیرمون میشه.» این را گفت و نگاهی عذرخواهانه از روی شانه به کسی انداخت.

با توجه به اینکه سالی زمانی یکی از منفورترین دشمنان محفل بود، ایستادگی و قد علم کردن او در برابر پورتیا ارزش زیادی داشت. اگر رابطه اعضای محفل با سالی اینقدر بهتر شده است، کسی نمی دانست چرا نباید از برقراری رابطه و دوستی با سایر غریبه ها و بیگانه های خوش نیت همچون اسکارلت استقبال کنند. همه آنها که به بدی و شرارت پورتیا نبودند. چرا اعضای محفل متوجه این موضوع نمی شدند؟

هنگام نهار، اعضای گروه در محل مخصوص خود در جنگل جمع شدند و از کسی خواستند تا جزئیات ماجرا را برایشان شرح دهد. کسی در مورد احساس بدی که درست قبل از تصادف داشت و کار نکردن ترمزش برایشان توضیح داد اما از گفتن برخی از جزئیات اجتناب کرد. او خسته بود... هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی ... نمی دانست اگر در مورد از راه رسیدن اسکارلت آن هم درست بعد از تصادف چیزی به آنها بگوید، آنها چه واکنشی نشان خواهند داد و خودش چگونه به واکنش آنها پاسخ خواهد داد.

دایانا پرسید: «هیچ سر نخی در مورد اینکه این شکارچیا کین که این کارو کردن، وجود نداشت؟»

کسی گفت: «نه. هیچی.»

نیک گفت: «دیدم که امروز صبح پورتیا مزاحمت شده بود. خیلی وقته که دور اونو خط کشیدیم. من که بهش اعتماد ندارم.»

دایانا مردد به نظر می رسید اما گفت: «ضرری نداره که پورتیا و برادرش رو هم به عنوان مضمونین احتمالی در نظر بگیریم.»

سوزان گفت: «و سالی والتمن.»

دایانا سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. «سالی کاملاً باهامون رو راست بوده. از بین همه اون بیگانه ها، به نظر من اون آخرین کسیه که ممکنه بخواد به ما آسیبی بزنه.»

دبورا گفت: «شماها دارین از اصل قضیه منحرف میشید. این شکارچیا قدرتمندن. هر کی که باشن، قبل از این تو شهر نبودن در غیر اینصورت حتما از حضورشون باخبر می شدیم.»

ملانی موافقت کرد: «اون نماد باستانی نمی تونه کار هیچ کدوم از هم مدرسه ای های ما باشه.»

آدام طبق معمول زمان هایی که مضطرب بود، قدم می زد. از وقتی خبر تصادف را شنیده بود، آرام و قرار نداشت. رو به کسی گفت: «هنوزم میگم که کاش بهم زنگ زده بودی. اصلا چطوری به خونه برگشتی؟»

کسی مردد ماند.

سوال ساده ای بود. نیازی به چنین مکث طولانی نبود و همه گروه متوجه آن شدند.

آدام عصبانی شد و با حالتی متهم کننده رو به نیک کرد. «به تو زنگ زد؟ تو بودی که به خونه رسوندیش؟»

نیک ظاهرا از این اتهام غافلگیر شده بود اما به سرعت جواب دندان شکنی به رفتار تهاجمی آدام داد. «نه زنگ نزد اما کاش زده بود.»

«بس کنید دیگه. با شما دو تا.» کسی چاره ای نداشت. باید حقیقت را به آنها می گفت.

«به هیشکی زنگ نزدم که بیاد دنبالم.» مکشی کرد. نمی خواست ادامه دهد. به کفشهایش نگاه کرد. کاش می شد فرار کنم برم. فقط از این لحظه بد فرار کنم. اما جایی برای فرار نداشت و این را به خوبی می دانست. آنقدر آرام که تقریبا غیرقابل شنیدن بود، گفت: «وقتی که هنوز تو شوک بودم، اسکارلت از راه رسید. انگار داشته از اونجا رد میشده. اون منو رسوند خونه.»

آدام سرش را به نشان سرزنش و انکار تکان داد و کنار نیک که همیشه وجهه او را خراب می کرد، ایستاد. دایانا به درختی در نزدیکی تکیه داد. همه ساکت ماندند اما فی کلماتی را به زبان آورد که همه اعضای گروه در دل داشتند.

فی گفت: «آره جون خودت! اسکارلت همینطوری تصادفی داشت از اونجا رد می شد و تو رو وسط ناکجاآباد پیدات میکنه. چه تصادفی!»

کسی دیگر تحملش را نداشت. او مجبور نبود چیزی را حداقل برای فی توضیح دهد. جسورانه به سوی او رفت. «اگه اون بوده که می خواسته به من صدمه بزنه، پس چرا بهم کمک کرد؟»

دبورا با خشم گفت: «چرا خودتو به حماقت زدی؟ امکان نداره تصادفی باشه.»

دایانا گفت: «اون احمق نیست فقط احساساتش جلوی چشمشو گرفته. همش می خواد اسکارلت رو به آدم خوب ببینه.»

دبورا با تاکید گفت: «دقیقاً. که البته این یه حماقت محضه.»

کسی گفت: «نه، قسم می خورم اسکارلت تقصیری نداره.»

دایانا با حالت همدلی و همدردی رو به کسی ابرو در هم کشید. «متاسفم کسی. اما خیلی مشکوکه که اسکارلت همینجوری یهویی سر از محل تصادف تو در بیاره. این همون مدرکی هست که تمام این مدت دنبالش بودیم.»

کسی فریاد زد: «کار مدیره. اینو می تونم تو ذره ذره وجودم حس کنم.»

آدام با حالتی محافظه کارانه و آرام کننده به کسی پاسخ داد. «ما نتونستیم کوچکترین چیز مشکوکی در مورد مدیر جدید پیدا کنیم. اون پاکه پاکه کسی.»

این بار حتی آدام هم حاضر نبود طرف کسی را بگیرد. کسی می توانست تمام بعد از ظهر را صرف بحث با او ... با همه آنها ... بکند اما فایده ای نداشت. آنها قانع شده و تصمیم خود را گرفته بودند که حرف او را باور نکنند. کسی با این فکر که اگر قرار باشد یک نفر از او حمایت کند، آن شخص نیک خواهد بود، عاجزانه رو به نیک کرد. اما نیک هم مثل یک تکه سنگ آنجا ایستاده بود و نمی خواست علیه وضعیت موجود در خصوص این مسئله حرفی بزند.

فی برخاست و در وسط گروه ایستاد. «من میگم که بعد از مدرسه بریم کنار اسکله و با اسکارلت حرف بزنیم.»

دبورا فریاد زد: «ما باید نفرین شکارچی جادوگرو در موردش اجرا کنیم.»

دایانا کنار فی رفت. دست به سینه ایستاد و با سر تائید کرد. «موافقم. کی با ماست؟»

همه دستها بالا رفت.

دایانا چشم به کسی دوخت. «اما برای انجام این کار به همه اعضای محفل نیاز داریم. در غیر اینصورت به اندازه کافی قوی نیستیم. خب حالا یه محفل کامل هستیم یا نه؟»

کسی رو به آدام کرد. عشق و اشتیاق در چشمهای آدام موج می زد و او را دعوت می کرد تا به آنها اعتماد کند... به آدام اعتماد کند. کسی می خواست به آدام اعتماد کند... واقعا می خواست.

نیک گفت: «کسی، اگه اسکارلت شکارچی نباشه، نفرین در موردش عمل نمی کنه. این می تونه فرصتی باشه تا ثابت کنی حق با تو بوده.» لبخند ملایمی زد و با سر به دایانا و آدام اشاره کرد. «و ثابت کنی که اونا اشتباه می کردن.»

ملانی رو به دایانا گفت: «درسته. اگه نفرین رو در مورد اسکارلت اجرا کنیم و اون یه شکارچی نباشه، اونوقت اون میفهمه که ما چی هستیم.»

دایانا با اعتماد به نفس گفت: «می دونم.»

کسی با تعجب به دایانا نگاه کرد و گفت: «اینقدر مطمئنی که حاضری ماهیت محفل رو برای یه غریبه خوش نیت بی ضرر فاش کنی؟»

«آره اونقدر مطمئنم.» دایانا بدون خشم یا نفرت بلکه با اعتقاد راسخ به کسی خیره شد.

«پس در اینصورت منم هستم.» کسی با لحنی خونسرد این را تقریبا برای خودش گفت. «امروز بعد از مدرسه میریم به اسکله.»

فصل هفدهم

اعضای گروه در امتداد ساحل زیبای نیو سیلم به حرکت خود ادامه دادند تا به محل کار اسکارلت رسیدند. در راه، دایانا کسی را به کناری کشیده و از او بخاطر اینکه همراهشان آمده تشکر کرده بود. گفته بود که بخاطر مخالفت با خواسته کسی احساس بدی دارد اما تاکید داشت که به خاطر امنیت کل گروه این کار را می کند.

کسی خود را وا می داشت تا لحن موافقی داشته باشد و گفت که او را درک می کند. سرشاخ شدن با دایانا اکنون چه فایده ای داشت؟ بعلاوه، همانطور که نیک گفته بود این رویارویی می توانست یکبار برای همیشه ثابت کند که اسکارلت فقط یک دختر معمولی است و قصد صدمه زدن به محفل را ندارد. بعد از این کسی آزاد خواهد بود که با او دوست باشد.

آدام که صدا دایانا و کسی را شنید و فهمید با هم صلح کرده ان، به سوی کسی آمد و دست او را در دست خود گرفت. هنوز دست کسی را در دست داشت که دایانا خطاب به تمام اعضای گروه گفت: «همه نقشه رو می دونن؟» موهای بلوندش زیر تابش نور آفتاب می درخشید و ظاهرش همچون فرماندهان ارشد جنگ بود. اشتیاق مبارزه در چشمان دبوراً برق می زد. «می کشیمش بیرون، محاصره اش می کنیم و بعدش نفرین شکارچی جادوگر رو اجرا می کنیم.»

آدام حرف او را اصلاح کرد: «نه. محاصره اش می کنیم و بعد حقیقت رو کشف می کنیم.»

دایانا گفت: «درسته. قبل از اجرای طلسم باید تا می تونیم ازش اطلاعات بدست بیاریم.» مکشی کرد. «مخصوصاً چون نمی دونیم بعد از اجرای طلسم دقیقاً چه اتفاقی میفته.»

کسی نمی توانست به این قسمت فکر کند. ادامه دادن به باور داشتن بی گناهی اسکارلت تنها راهی بود که می توانست با تکیه بر آن این قضایا را پشت سر بگذارد.

لارل به در پشتی خروجی بار صدف^{۳۸} اشاره کرد و گفت: «اوناهاشش. احتمالاً اومده خستگی در کنه.»

فی گفت: «عالیه.» به سادگی می شد دید که خونس از شدت هیجان به جوش آمده است. به سمت اسکارلت به راه افتاد و بقیه نیز پشت سر او رفتند.

³⁸ - Oyster

اسکارلت فوراً آنها را دید. هر آدم عاقلی با دیدن دوازده نفر فرد خشمگین که به سایش می آیند، احساس خطر می کرد اما اسکارلت لبخند عریضی زد و برای آنها دست تکان داد؛ انگار می خواست توجه آنها را به خود جلب کند.

فی در حال حرکت گفت: «دختره پررو! می خواد گولمون بزنه. فریشو نخورید.»

اما اصلاً لازم نبود فی چیزی بگوید. هیچ کس تردیدی به دل راه نداده بود. قبل از آنکه اسکارلت بتواند بگوید "سلام" آنها او را محاصره کردند.

بالاخره اسکارلت متوجه شد که مشکلی وجود دارد و او به دردرس افتاده. پرسید: «چی شده؟» دور تا دور خود را نگاه کرد. در میان حلقه افراد خشمگین دنبال کسی می گشت.

نمی توانست امیدوار باشد که شخصی برای کمک به او خواهد آمد. پشت ساختمان بار بودند و به ندرت به جز افراد مستی که برای بالا آوردن محتویات معده شان به آنجا می آمدند، شخصی به آنجا می آمد. اسکارلت در دام افتاده بود. حتی اگر فریاد می زد، هیچ کس صدایش را نمی شنید.

اکنون فقط کسی می توانست او را نجات دهد.

کسی گفت: «اسکارلت. می خواییم حقیقت رو از زبونت بشنویم وگرنه بد بلایی سرت میاد. دوستانم فکر می کنن که تو یه ارتباطی با تصادف من داری. من اینو باور ندارم اما لازمه که بهشون ثابت کنی بیگناهی.»

آثار آرامش در چشمان از حدقه بیرون زده اسکارلت پیدا شد. «اینما همش بخاطر اینه؟ البته که من هیچ ربطی به اون تصادف ندارم.»

دایانا با لحن عبوسی گفت: «قضیه فانوس دریایی چطور؟» بیشتر شبیه یک تهدید بود تا یه سوال.

اسکارلت پرسید: «قضیه فانوس دریایی چیه؟»

فی فریاد زد: «تو سوزوندیش و با خاک یکسان کردی.»

اسکارلت خونسردی خود را از دست داد: «من چیکار کردم؟ آخه چرا باید همچین کاری کنم؟» غریزه حفاظت از خود او وارد عمل شده بود و کسی می دانست که چیز زیادی تا لحظه دانستن حقیقت نمانده است.

آدام قدمی به سوی او برداشت. «با کی کار می کنی؟»

«توی بار صدف؟» اسکارلت می لرزید. مثل یک گربه خیابانی در دام افتاده در گوشه ای که آماده حمله است.

دایانا گفت: «جواب بده. با کی کار می کنی؟»

«نمی دونم در مورد چی حرف می زنید.» اسکارلت شروع به گریه کرد و برای کمک به سوی کسی دوید. اعضای محفل حلقه محاصره را تنگتر کرده و هیچ راه فراری باقی نگذاشتند. اما فی دویدن اسکارلت به سوی کسی را یک تهدید به حساب آورد و به سرعت عکس العمل نشان داد. دستش را بالا برد و بلند گفت: «با تکیه بر قدرت این محفل، هیئات را فرا می خوانم.»

در آن لحظه گویا زمان برای به حالت اسلو موشن^{۳۹} درآمد. می توانست چهره بهت زده اسکارلت و خشم در چشمان فی را ببیند. شنید که دایانا فریاد می زند: نه! هنوز نه!

اما فی متوقف نمی شد. در آن لحظه که هیئات را فراخواند، به نظر می آمد فی قوی تر از هر زمانی در گذشته است. انگار خودش یک الهه بود. انگار قدش بلندتر شده و چشمان عسلی رنگش به سیاهی مرمها درآمده اند. با قدرت طوفان بخش اول نفرین را به زبان آورد.

این شکارچی باستانی که قصد آسیب زدن به مرا دارد، نفرین کن

کارهای شرورانه ات اکنون با قدرتی سه برابر به خودت باز می گردد!

آسمان بر بالای سر فی به سرخی گرائید و ابرها به حالت گردباد درآمدند. ابرها را به سوی خود فراخواند و با چرخش سرانگشتان و افسونی گلوله ای آتشین ساخت. وقتی گلوله آتشین را از این دست به آن دست پاس می داد، اعضای محفل واژگان لاتینی را که حفظ کرده بودند، به زبان آوردند ... واژگانی مملو از تاریکی و نامفهوم. بالاخره فی توپ آتشین را همچون سنگ سنگینی به سوی اسکارلت پرتاب کرد.

اما اسکارلت باعث شگفتی همه آنها شد. با یک حرکت سریع گوی آتشین را گرفت و در میان کف دستهایش خاموش کرد. فریاد زد: «باشد که خنثی شود!» همان طلسم کلاسیک دفاعی!

^{۳۹} - حرکت آهسته (تو فیلم ها نشون میده همه چی با سرعت آروم اتفاق میفته ☺)

در عرض چند ثانیه آن ابهت فی از بین رفت و دوباره همان فی همیشگی شد. ناگهان فی از حال رفت و روی زمین افتاد. آسمان بالای سرش صاف شد و روشنایی روز با حالت عادی خود بازگشت.

کسی پرسید: «طلسم دفاعی رو از کجا بلدی؟»

اما به محض اینکه این سوال از دهان کسی بیرون آمد، خودش می دانست که فقط یک جواب وجود دارد. اسکارلت شکارچی جادوگر نبود. او یک جادوگر بود. درست مثل آنها.

دبورا و سوزان به سمت فی دویدند تا ببینند که حالش خوب است یا نه. به آرامی فی را بلند کردند اما به نظر می رسید گیج و سر در گم باشد.

اسکارلت به کسی رو کرد. چشمان سیاهش هنوز انعکاسی از طلسم را در بر داشتند. گفت: «متاسفم که اینجوری موضوع رو فهمیدی.»

آدام شگفت زده قدم به جلو گذاشت. «تو یه جادوگری؟»

اسکارلت با سر تائید کرد و به سوی کسی برگشت. «از همون لحظه اولی که دیدمت می خواستم بهت بگم.»

دایانا پرسید: «پس چرا نگفتی؟»

اسکارلت گفت: «منتظر یه فرصت مناسب بودم.»

کسی مات و مبهوت حرفهای آدام را تکرار کرد. «تو یه جادوگری؟»

اسکارلت با خجالت لبخندی زد. «فقط یه جادوگر معمولی نیستم. در واقع خواهر نانی تو هستم.»

«چی؟» کسی به زحمت می توانست نفس بکشد. «چطوری؟»

اسکارلت گفت: «پدرمون مشترکه. بلک جان.»

اسکارلت متوجه تعجب در چهره تک تک آنها شد. «برای فرار از دست شکارچیا به این شهر اومدم. درست مثل شما که الان تحت تعقیبشون هستین، منم تحت تعقیبشون بودم. تو خونمون لو رفته بودیم.»

رو به دایانا کرد. انگار می دانست که او رهبر محفل است. «شکارچیا مادرمو کشتن. منو هم علامت گذاری کردن. به اینجا اومدم تا تحت حمایت و حفاظت محفل قرار بگیرم.»

ملانی گفت: «پس از وجود ما خبر داشتی.»

«البته.» اسکارلت دستش را به سوی کسی دراز کرد و دستهای او را در دست گرفت. «مادرم تو این شهر بزرگ شده بود. تمام عمرم می دونستم که یه خواهر دارم و همیشه می خواستم که ببینمش.»

کسی توان هضم تمام این مسائل را نداشت. دنیا به دور سرش می چرخید. فکر کرد که شاید واقعا داشت خواب می دید اما دایانا شروع به صحبت کرد. «پس تمام مدت حق با کسی بود.»

دایانا یک دست نحیفش را روی شانه کسی و دست دیگرش را روی شانه اسکارلت گذاشت. «لطفا عذرخواهی منو قبول کن. عذرخواهی همه مونو. از هر دوتون عذر می خوام. باید بهت اطمینان می کردیم.»

اسکارلت با لبخند گفت: «خواهش می کنم.»

اما صدای خش دار فی این لحظه عاطفی را در هم شکست. ظاهرا قدرت خود را دوباره به دست آورده بود. «اسکارلت از کجا بدونیم که دروغ نمی گی؟ برای اثبات این ادعاهات چه مدرکی داری؟»

دبورا به جای اسکارلت و اعضای گروه پاسخ داد. «وقتی نفرین تو رو باطل کرد و اینطوری زد خودتو هم نفله کرد، به نظر من این مدرک کافیه.»

سوزان با خنده گفت: «واسه منم کافیه.»

فی پوزخندی زد: «منظورم خواهر ناتنی کسی بودنشه.»

کسی گفت: «راستشو می گه. تو عمق وجودم اینو می دونم. تمام مدت اینو حس می کردم.»

دایانا رو به فی کرد. «فکر کنم دیگه وقتشه که در این مورد به کسی اطمینان کنیم. مشخصه که قدرت بینش و بصیرتش هیچ مشکلی نداشته.»

یکی یکی به نوبت از اسکارلت عذرخواهی کردند. حتی ملانی که بدجور دلش می خواست باور کند که اسکارلت همان شکارچی مسئول قتل عمه کنستانس بود، تمایل خود برای انتقام را کنار گذاشته و از او عذرخواهی کرد و با او دست داد.

ملانی گفت: «در مورد بد قضاوت کردیم. متاسفم.»

با توجه به اینکه قصد داشتند او را بکشند، فقط یک عذرخواهی کافی نبود اما کار دیگری از دستشان بر نمی آمد.

از کسی هم عذرخواهی کردند. اما کسی نیازی به عذرخواهی آنها نداشت. حق با او بود. می دانست که پیوندی بین او و اسکارلت وجود دارد. فقط می دانست! چه حس خوبی داشت که حقیقت بالاخره مشخص شده بود.

آدام هم درست به همان اندازه کسی آسوده خاطر شده بود. پیش کسی رفت و دستهایش را به دور او حلقه کرد.

آدام گفت: «اصلا نباید بهت شک می کردم.»

کسی گفت: «اشکالی نداره. دفعه بعد اینو یادت باشه.» او نیز آدام را بغل کرد و درست همین موقع چشمش به نیک افتاد که آنها را تماشا می کرد. نیک تنها فردی بود که وقتی همه اطمینان داشتند اسکارلت بدذات است، طرف کسی را گرفته بود. باید بعدا از او تشکر می کرد... وقتی با هم تنها می شدند.

فصل هجدهم

کسی همیشه آرزوی داشتن یک خواهر را داشت، خواهری که بتواند با او درد دل کند، رازهایش را برای او بازگو کند، خواهری که تحت هر شرایطی از او دفاع کند و کنارش بماند. کسی و دایانا قول داده بودند که برای هم مثل یک خواهر باشند ... خواهری که هیچ کدام نداشتند. اما این روزها رابطه شان چندان خوب نبود ... حداقل آنطور که می خواستند نبود. اما حالا یک خواهر واقعی داشت! خب البته یک خواهر ناتنی، ولی در هر صورت اسکارلت واقعی بود. کسی دیگر تک فرزند نبود.

آن شب کسی اسکارلت را دعوت کرد تا شب را در خانه آنها سپری کند. دلش می خواست هرچه زودتر همه چیز را در مورد اسکارلت بفهمد. نه اینکه بخواهد از اسکارلت در مورد پدرشان و شکارچیان بازجویی کند... البته این موارد نیز موضوعات بسیار مهمی بودند اما دلش می خواست همه چیز را در مورد خود اسکارلت بداند. اسکارلت بعدا می توانست همه چیز را در مورد شکارچیان با محفل در میان بگذارد اما امشب مختص آن دو بود. سزاوار چنین فرصتی بودند.

مادر کسی برای ملاقات دوستانش به کیپ کود رفته بود و در نتیجه دخترها در خانه تنها بودند. از این بابت کسی احساس آسودگی می کرد چون هنوز نمی دانست موضوع اسکارلت را با مادرش در میان بگذارد. اصلا چطور باید چنین موضوعی را مطرح می کرد؟ مامان، عشق زندگیت و مرد رویاهات که از قضا به آدم بدذات شورو از آب در اومد، به بچه دیگه هم داره! چنین مسئله ای را چطور باید برای شخصی بیان کرد؟ مخصوصا برای فردی مانند مادر کسی که ترجیح می داد از اتفاقات گذشته مخفی شود و تظاهر کند که اصلا گذشته ای وجود ندارد. مادرش ترجیح می داد مثل کبک سر خود را زیر برف پنهان کند و تا ابد اینگونه به زندگی خود ادامه دهد. فهمیدن اینکه کسی یک خواهر ناتنی دارد و بدتر اینکه شوهر او دختر دیگری از یک زن دیگر دارد، فراتر از حد تحمل او بود. کسی باید برای گفتن چنین چیزی کلی زمینه سازی می کرد.

اما امشب می توانستند صرفا خواهر یکدیگر باشند. کسی احساس کرد شیطننت در وجودش موج می زند انگار او و اسکارلت قصد داشتند تمام دوران کودکی از دست رفته ای را که باید با هم سپری می کردند، جبران کنند. در چند ساعت اول، تمام کارهای رایج شب نشینی های دخترانه را انجام دادند. یک پیتزا پیرونی سفارش دادند و کلی با هم خندیدند. برای هم لاک زدند و آنقدر بستنی شکلاتی خوردند که دل درد گرفتند.

بعد هر دو پیژامه های خود را پوشیدند. اسکارلت موهای کسی را به دو دسته تقسیم کرد و با روبان بافت. کسی موهای شرابی زیبا و موجدار اسکارلت را شانه زد و نتوانست جلوی خود را بگیرد و پرسید: «اگه موها تو رنگ نکرده بودی، موها ت هم رنگ موهای من بود؟»

اسکارلت گفت: «آره. ابرو هامونو نگاه کن، هم رنگن ... قهوه ای.»

«بینی هامون هم شبیه همه.»

اسکارلت گفت: «درسته. هر دو مون صاحب بینی های خوشگل و بی عیب و نقصی هستیم.»

کسی با حالتی مضحک پرسید: «تو هم از نخودفرنگی بدت میاد؟»

اسکارلت گفت: «آره ولی فکر نکنم این یکی دیگه ژنتیکی باشه!»

کسی نخودی می خندید. «تو که نمی دونی! من به قدری از نخودفرنگی بدم میاد که به جرأت می تونم بگم این تنفر تو دی ان ای من هست!»

اسکارلت قهقهه سر داد.

این شب نشینی با اسکارلت اصلا شبیه شب نشینی هایش با دایانا نبود. دایانا همیشه مثل یک فرد بالغ جدی رفتار می کرد. به ندرت پیش می آمد کمی مسخره بازی در بیاورند. اما اسکارلت هیچ مشکلی با مسخره بازی نداشت. اگرچه او یک جادوگر بود، اما همیشه مثل یک جادوگر رفتار نمی کرد. اگرچه متحمل حوادث اندوهبار شده و عزیزی را از دست داده بود اما غرق غصه و افسردگی نبود. مهم تر از همه اینکه اسکارلت دوست داشت خوش گذرانی کند و کسی دقیقا به چنین چیزی احتیاج داشت.

تا دیروقت بیدار ماندند و با هم صحبت کردند. دنیای بیرون غرق خاموشی و سکوت شده بود اما کسی و اسکارلت همچنان بیدار و مشغول صحبت بودند. با گذر زمان صحبت هایشان به موضوعات حساس تر رسید. اسکارلت چیزهای زیادی در مورد سابقه و پیشینه خانوادگی آنها برای کسی تعریف کرد.

او گفت: «همیشه احساس می کردم که با بقیه فرق دارم ... حتی قبل از اینکه بفهمم یه جادوگرم.»

کسی زانوهایش را بغل کرد و گفت: «می فهمم چی می گی. هیچ وقت به هیچ جا احساس تعلق خاطر نداشتم. همیشه احساس می کردم تافته جدا بافته هستم.»

اسکارلت گفت: «و تمام اون خواب ها و کابوسها.»

کسی با سر تائید کرد. «اکثرا کابوس»

اسکارلت کمی بلندتر گفت: «اینجاش عجیبه که هربار عصبانی می شدم اون کابوسهارو می دیدم. واقعا عجیب بود.»

کسی با سر تائید کرد. شباهت های بین آنها انکارناپذیر بود. کسی می خواست در مورد آن سیاهی و تاریکی که گاهی درون خود احساس می کرد، با اسکارلت حرف بزند. نه تنها احساس بدی که در مواجهه با برخی افراد مانند مدیر جدید داشت، بلکه در مورد یک نیروی تاریک دیگر. همان نیرویی که در اعماق وجودش بود و حتی خودش هم نمی خواست به وجود آن اقرار کند. آیا اسکارلت هم چنین حسی داشت؟ آیا او هم می ترسید که بخشی از وجود بلک جان در روح او برجا مانده باشد و همچون توموری سرطانی در وجودش رشد کند؟ اما قبل از آنکه کسی بتواند عزم خود را جزم کرده و به خود جرأت پرسیدن این سوال را بدهد، اسکارلت چهره ای جدی به خود گرفت و گفت: «و اولین باری که هماتیت رو لمس کردم ... تو سینه ام احساس ...»

کسی فریاد زد: «می دونم! منم همینطور!»

اسکارلت گفت: «این سنگ مخصوص منه»

کسی گفت: «سنگ منم هست»

اسکارلت با شیطن نیشخندی زد، انگار به چیزی ظن داشت. «می دونی، واقعا اتفاق خیلی نادری هست که هماتیت سنگ مخصوصه.»

کسی برای لحظه ای با شرمندگی روی برگرداند. به خود یادآوری کرد که لازم نیست به خاطر نسبتش با بلک جان خجالت بکشد ... حداقل نه در حضور اسکارلت.

اسکارلت صبورانه او را نگاه می کرد و گفت: «اشکالی نداره. می دونم که هضم همه اینها زمان می بره.»

کسی با خود اندیشید /ونم /احساسش می کنه. اسکارلت سرافکندگی این راز عمیق کسی را درک می کرد. اسکارلت هم همان تاریکی را درون خود حس می کرد.

همه چیز بین آنها برای لحظه ای متوقف شد و کسی می دانست اکنون فرصتی برای سوال در مورد پدرشان بود. «همش بخاطر اونه که هماتیت سنگ مخصوص هر دوی ماست، درسته؟»

اسکارلت با سر تائید کرد. «به نظر منم به احتمال زیاد دلیلش همینیه.»

کسی بدون اینکه مجبور باشد نام پدرشان را به زبان بیاورد، پرسید: «می شناختیش؟»

اسکارلت سرش را به نشان منفی تکان داد. «نه. اما مامانم یه چیزایی برام تعریف کرده. مامان تو چیزی بهت نگفته؟»

کسی از خجالت سرخ شد. «راستش نه.»

اسکارلت گفت: «مامانای ما از بچگی بهترین دوستای هم بودن. اینو می دونستی؟»

کسی به فکر فرو رفت تا به یاد بیاورد که آیا مادرش چیزی در مورد دوستان قدیمی اش گفته یا نه اما چیزی به خاطر نیاورد. با ناامیدی گفت: «نه. چیزی نگفته. من در مورد گذشته مادرم چیز زیادی نمی دونم.»

اسکارلت گفت: «خب اونا بهترین دوستای هم بودن تا اینکه بلک جان بینشون فاصله انداخت. مامان تو اونو از مادر ن دزدید. بخاطر همینم مادر من از این شهر رفت.»

«روحمم خبر نداشت.» کسی با تجسم این تصویر از مادر خود کمی دلشکسته شد اما ناگهان به یاد دایانا و نیک هم افتاد که چطور او و آدام بین آنها قرار گرفته بودند^{۴۰}. آیا اوضاع بین آنها بازهم مثل قبل می شد یا آنها هم به همان سرنوشت دچار می شدند؟

اسکارلت متوجه تغییر حال کسی شد. پرسید: «ناراحتت کردم؟ شاید واسه گفتن این چیزا خیلی زود بود.»

«نه جانم این حرفا چیه!» کسی خود را وادار نمود تا آرامشش را حفظ کرده و فکر آدام و بقیه را از ذهن خود بیرون کند. «می خوام همه چیو بدونم. لطفا همه چی رو بگو.»

اسکارلت لب خود را گزید و با تردید نگاهی به کسی انداخت. «می دونی که باید اتفاقای یه عمری رو واسه هم تعریف کنیم. همشو که نمیشه تو یه شب تعریف کرد.»

واقعا فکر آرامبخشی بود. یه عمر! می توانستند باز هم به قلقلک دادن و سر به سر هم گذاشتن بپردازند و این حرف های جدی را فردا ادامه دهند. اما کسی به قدری منتظر چنین فرصتی بود که نمی توانست بی

^{۴۰} - والا من خودمم نفهمیدم چی شد! کی کیو از کی دزدید؟ آدام، نیک، دایانا و کسی؟ اگه کسی فهمید واسه منم یه توضیح بنویسه ☺

خیال آن شود. باید حقیقت را می دانست ... در مورد همه چیز. «خواهش می کنم بازم برام تعریف کن. هر چی که باشه می تونم باهش کنار بیام.»

«باشه پس.» اسکارلت دست کسی را گرفت و فشرد. کسی نگاهی به دست های در هم قفل شده شان انداخت. انگار می توانست رشته هایی را دور دستهایشان ببیند که آنها را به هم وصل می کرد. درست مثل پیوند بین آدم و من! کسی و اسکارلت به هم پیوند خورده بودند. سرنوشت شان به هم گره خورده بود. این پیوند تمام احساسات او را در خصوص اسکارلت از لحظه ای که او را دیده بود، توجیه می کرد ... اینکه چقدر مشتاقانه در مقابل محفل از اسکارلت دفاع می کرد.

اگر اسکارلت هم این رشته های نقره ای را می دید، چیزی در موردشان به زبان نمی آورد. مثل قبل به حرفهایش ادامه داد و دستهای کسی را همچنان در میان دستهای خود گرفته بود.

«هیچ وقت روزی رو که مامانم بهم گفت یه خواهر دارم، فراموش نمی کنم. همه چیز برام عوض شد. می دونستم بالاخره یه روزی پیدات می کنم. دیدی، حق با من بود!»

لحظه ای صبر کرد تا حالت چهره کسی را بررسی کند و بعد افزود: «نمی دونم چرا مادرت چیزی در این مورد بهت نگفته.»

کسی ناگهان شوکه شد. دست خود را پس کشید. «یه دقیقه صبر کن. مامانم در مورد تو خبر داره؟»

اسکارلت با آرامش گفت: «البته که خبر داره. وقتی ما بدنیا اومدیم همشون هنوزم تو نیوسیلیم بودن.»

کسی به یاد گفتگویی که اخیرا با مادرش داشت، افتاد. او به چشمهای کسی خیره شده و قسم خورده بود که تمام حقیقت را در مورد پدر او به کسی گفته است. مادرش گفته بود عاشق / این بودم که من و اون متعلق به هم هستیم. اما این فقط یه دروغ بود. مادرش می دانست که او با کس دیگری هم بود.

کسی بلند گفت: «چطور ممکنه مامانم بهم نگه که یه خواهر دارم؟» این هم یک عامل تفرقه دیگر بین او و مادرش! تمام دوران کودکی و نوجوانی اش پر از دروغ بود و حقیقت فقط از روی که به نیوسیلیم آمده بودند و کسی فهمیده بود که یک جادوگر است، کم کم ظاهر می شد. اما او خود را با این بهانه قانع کرده بود که مادرش فقط بخاطر حفاظت از او به او دروغ گفته است. اما حالا کسی فهمید که حتی تازه ترین صحبت هایشان هم آلوده به فریب بود. مادرش هنوز هم به او دروغ می گفت. کسی هرگز تا این حد با او احساس بیگانگی نکرده بود.

اسکارلت گفت: «باید بهت می گفت. موندم که دیگه چیارو ازت مخفی کرده.»

کسی می دانست که حق با اسکارلت است. اگر مادرش در مورد وجود خواهرش به او دروغ گفته، پس در مورد هر چیز دیگری هم می توانست به او دروغ گفته باشد. و اگر مادرش رازی را از او مخفی می کند، پس کسی هم رازهایش را مخفی خواهد کرد. درست در همین لحظه تصمیم گرفت که چیزی در مورد ملاقات با اسکارلت به مادرش نگوید. مادرش سزاوار صداقت او نبود.

خوشبختانه اکنون کسی یک خواهر داشت و همه چیز تغییر خواهد کرد. همه چیز بهتر خواهد شد. اگر قرار است آن دو به تنهایی در برابر کل دنیا قرار بگیرند، پس همینطور هم خواهد شد. آنها از هم جدا نخواهند شد ... کسی از این مسئله کاملاً مطمئن بود.

کسی احساس کرد قلبش پر از عشق و هیجان است. گفت: «اسکارلت، حالا که اینجایی، بالاخره احساس تعلق خاطر دارم.»

چشمهای مشکی اسکارلت برقی زد. «منم همینطور. هیچ وقت تا این اندازه از چیزی مطمئن نبودم. من به اینجا تعلق دارم.»

فصل نوزدهم

آدام در صف کنار پیشخوان کافی شاپ پرسید: «لاته می خواهی یا کاپوچینو؟»

کسی گفت: «انتخاب رو می ذارم به عهده خودت.» و بعد آدام را در حالیکه سفارش می داد و پول آن را حساب می کرد، تماشا نمود.

کسی چند لحظه تظاهر کرد که او را نمی شناسد و اینگونه تجسم کرد که آدام غریبه ایست که تازه برای اولین بار او را ملاقات کرده است. صورت کشیده و شانه های پهن و موهای زیبای او را از نظر گذراند. با خود گفت درسته، اگه زمان به عقب برگردم بازم عشق در نگاه اول بین ما اتفاق میفته.

اوضاع بین کسی و آدام دوباره به روال سابق برگشته بود. چند روز گذشته پس از رویارویی با اسکارلت در اسکله رابطه او و آدام بسیار رمانتیک و هیجان انگیز بود، درست مثل روز اول آغاز رابطه شان. وقتی آدام او را بوسید، در اثر آن حس آشنای لذت و هیجان به خود لرزید، با تمام وجود به او عشق می ورزید و می دانست که آدام هم همین حس را به او دارد.

از وقتی حقیقت در مورد اسکارلت فاش شد، آدام دوباره همان آدام سابق و کسی نیز همان کسی سابق شده بودند با این تفاوت که شادتر از قبل بودند.

آدام سر میز برگشت و لیوان های قهوه مکا را که یک لایه خامه روی آن بود، به همراه یک تکه کیک شکلاتی روی میز گذاشت.

آدام گفت: «خودت گفتی که انتخاب نوشیدنی رو به عهده من گذاشتی.»

«انگار خیال داری قند خون منو بالا ببری.»

«من همه جوهره تو رو دوس دارم.» انگشت خود را در لیوان قهوه فرو برد و به خامه آن ناخنک زد.

کسی نگاهی به سوی در ورودی انداخت اما دختری که از در وارد می شد، اسکارلت نبود.

آدام خندید. «نگران نباش فقط چند دقیقه تاخیر داره.»

«می دونم.» کسی یک تکه از کیک را جدا کرده و در دهان گذاشت. آدام دوباره به خامه قهوه ناخنک زد. کسی نگاهی به سمت دیگری بر گرفت.

کسی پرسید: «اشکالی نداره اگه تنهات بذارم و برم؟»

آدام لیوان نوشیدنی را به سمت کسی هل داد. دهان خود را با دستمال پاک کرد و سعی نمود لحنی جدی داشته باشد. «برات خوشحالم. اسکارلت شخصیت فوق العاده ای داره. کاملاً میشه دید که شماها چقدر با هم خوبین.»

کسی گفت: «سعی کرده بودم که همینو بهت بگم.»

«می دونم. خوشحالم که حق با من نبود.»

«خب، شخصا می تونی اینو به اسکارلت بگی... البته اگه بالاخره سر و کلش پیدا بشه.» کسی دوباره نگاهی به در انداخت و بعد جرعه ای از قهوه خود را نوشید. «دیگه کم کم دارم نگرانش می شم. می خوام بهش زنگ بزنم.»

اما اسکارلت جواب تلفنش را نداد و کسی بیشتر نگران شد.

کسی گفت: «احساس بدی دارم.» می دانست که اگر احساسش را اینگونه بیان کند، آدام موضوع را جدی خواهد گرفت.

«پس باید یه سری به ⁴¹ B&B بزنیم و ببینیم اونجاست یا نه.» آدام بدون به هدر دادن حتی یک ثانیه برخاست.

کسی دقیقاً می خواست که آدام چنین پیشنهادی بدهد. گاهی وقتها قابل پیش بینی بودن رفتارهای آدام خصوصیت مورد علاقه کسی در خصوص او بود.

متل **تخت و صبحانه** که بنام B&B شناخته می شد و اسکارلت در آنجا اقامت داشت، یک ساختمان جورجیایی در کنار میدان اصلی شهر بود. یکی از زیباترین ساختمان های تاریخی شهر نیوسیلیم و تحت مالکیت پیرمردی بود که کسی فقط چهره اش را می شناخت. معمولاً پیرمرد را در حال قدم زدن و پیاده روی همراه سه سگ خود در سطح شهر می دید. چند باری کسی خم شده بود تا یکی از سگهای او را نوازش کند اما هرگز مکالمه ای طولانی با او نداشت. وقتی رسیدند، پیرمرد در را باز کرد. سگها کنار پای او بالا و پایین پریده و پارس می کردند.

⁴¹ محل اقامت اسکارلت B&B : Bed-and-Breakfast -

پیرمرد به سگهایش گفت که آرام باشند و کسی خود و آدم را معرفی کرد. وقتی داخل رفتند، کسی گفت: «ببخشید که مزاحمتون شدیم. خواهرم اسکارلت اینجا مهمونه. می خواستم بدونم که الان اینجا هست یا نه.»

اولین باری بود که کسی این واژه را به زبان می آورد ... خواهرم. احساس خوبی داشت اما حس غریبی هم داشت انگار دروغی را به زبان می آورد.

پیرمرد سر را تکان داد و دستی به ریش سفید خود کشید. «بله بله، اسکارلت با اون موهای عجیبش.»

کسی برای لحظه ای آسوده خاطر گشت. «پس اینجا هست؟»

او گفت: «نه. از دیروز نیومده.»

آدم متوجه وحشت در چشملهای کسی شد و برای کسب اطلاعات بیشتر سوالاتی پرسید. «مطمئنید؟ دیشب اصلا برنگشته اینجا؟ حتی واسه خوابیدن؟»

پیرمرد گفت: «نه نیومده. ولی واقعا این موضوع هیچ ربطی به شما نداره. دختره حق داره که حریم شخصی خودشو داشته باشه.» نگاهی به آدم و کسی انداخت و ابروهای سفید خود را بالا داد. «متاسفم اما باید ازتون درخواست کنم که دیگه برید. نمی تونم اطلاعات مهمونامو به غریبه ها بدم ... چه بچه چه بزرگسال.»

آدم گفت: «البته. متوجهیم. ممنون بخاطر کمکتون.» شماره تلفن خود را به او داد تا در صورت بازگشت اسکارلت یا اطلاع از هرگونه خبری در موردش با او تماس بگیرد.

به ماشین که برگشتند، کسی رو به آدم کرد. «حالا دیگه واقعا نگرانش شدم. چیکار کنیم؟»

آدم حواس خود را جمع رانندگی اش کرد. با خونسردی گفت: «به نظرم یکم دیگه هم باید صبر کنیم. نمی دونیم تو دردسر افتاده یا نه. ممکنه فقط رفته باشه که بیرون یه دوری بزنه.»

کسی با ناامیدی گفت: «یه دوری بزنه؟ اگه فقط رفته بود که یه دوری بزنه، سر قرار ی که تو کافی شاپ داشتیم میومد یا حداقل موبایلشو جواب می داد.»

آدم با دقت کلمات را انتخاب کرد. «کسی. سعی کن توجه داشته باشی که ما چیز زیادی در مورد اون نمی دونیم. ممکنه رفته باشه یه سری به دوستاش بزنه و یادش رفته بهمون زنگ بزنه.»

«پس به نظرت اون خواهر جدیدشو کاشته و قال گذاشته؟»

«منظورم این نبود.»

«فکر می کنی آدم بی ملاحظه ای هست؟ فقط به خاطر اینکه مثل شماها نیست؟»

«مثل شماها؟» آدم انگشتانش را دور فرمان محکم فشرد و ماشین را کنار جاده نگه داشت. «منظورت ماهاست؟ اعضای محفل؟ چرا همش اصرار داری که خودتو جدا از ما بدونی؟ نمی فهمم چرا کسی.»

کسی سردرگم بود. باز هم برگشته بودند سر خانه اول. همان دعوا و بحث همیشگی. از اینکه آدم همیشه سعی داشت با دلیل و منطق او را وادار کند احساسات واقعی خود را کنار بگذارد، خسته شده بود.

کسی گفت: «من خودمو جدا نمی دونم اما دیگه نمی دونم برای پذیرش کامل اسکارلت دیگه به چه مدرکی احتیاج دارید. اون خواهرمه آدم.»

آدم جاده کروهان را به سوی خانه کسی در پیش گرفت و گفت: «می دونم. از اینکه گفتم شاید تو دردسر نیفتاده منظوری نداشتی. می بینی چقدر زود قضاوت می کنی؟»

کسی نمی خواست به این موضوع اقرار کند اما واقعا همینطور بود و او زود قضاوت می کرد. تا وقتی به خانه شان رسیدند، کسی ساکت ماند. بالاخره گفت: «فکر کنم فقط یکم حساس شدم.»

آدم گفت: «بهتره امشبو هم صبر کنیم. اگه بازم خبری ازش نشد، قول میدم اعضای گروه رو جمع کنیم و صبح بریم دنبالش بگردیم.»

«باشه.» خم شد و گونه آدم را بوسید اما او را به داخل خانه دعوت نکرد.

آن شب کسی خوابی دید. در ساحلی بود و زیر تابش نور خورشید تابستانی و در حالیکه صدای امواج اقیانوس و مرغان دریایی به گوش می رسید، آفتاب می گرفت. ناگهان صدای جیغی شنید. صدای جیغ عاجزانه ای برای دریافت کمک بود. شبیه صدای جیغ و فریادهای ملانی در شب کشته شدن کنستانس در فستیوال بود. در خوابش، کسی چشمهای خود را باز کرد و متوجه شد دیگر در آن ساحل آفتابی نیست بلکه در مزرعه یا جایی شبیه یک دشت قرار داشت و شب شده بود. آسمان بالای سرش تیره و گرفته بود ... درست مثل برکه ای گل آلود.

صدای فریاد کمک بلندتر به گوش می رسید. به نظرش از سوی خانه ای تاریک در دوردست به گوش می رسید. بی قید و شرط صدای فریاد اسکارلت بود اما کسی به آنجا نمی رسید. در واقع، اصلا قادر به حرکت نبود.

کسی در خواب فریاد زد/اسکارلت! صدا/تو می شنوم!

همه چیز بسیار شفاف بود. کسی اطمینان داشت که این صحنه ها واقعی است.

اسکارلت با کمی آسوده خاطری اما هنوز هم وحشت زده پاسخ داد/ارتباطمون جواب میده.

کسی پرسید کجایی؟

نمی دونم! شکارچیا منو اسیر گرفتن. دارن شکنجم می کنن و قدرتهامو بررسی می کنن. خواهش می کنم کمکم کن!

کسی گفت خونسردیتو حفظ کن. بیشتر فکر کن بین کوچکتین نشانه ای از جایی که هستی می تونی بهمون بدی؟

کمکم کن کسی. خواهش می کنم زود باش. فکر کنم به همین زودیا دیگه منو بکشن.

نه! کسی ارتباط را از دست داد. اسکارلت، هنوزم صدا/مو می شنوی؟ قول می دم هرطور شده پیدات کنم. اسکارلت؟ آهای! طاقت بیار. ما نجات می دییم!

کسی نشست. اکنون دیگر کاملا بیدار بود. تنها در اتاقش. صدای خر و پف مادرش را از انتهاب راهرو می شنید. همه چیز مثل همیشه بود.

ساعت سه صبح بود. آدام گفته بود که شب را صبر کنند. اما اگر اسکارلت تا صبح فرصت نداشت، تکلیف چه بود؟ باید به آدام زنگ می زد.

لرزان و ترسان شماره آدام را گرفت و بلافاصله بعد از اینکه آدام جواب داد، کسی گفت: «اسکارلت رو دزدیدن.»

آدام خوابالود و گیج بود. «چی؟»

«تو خواب دیدم. اما این یه خواب معمولی نبود. اون باهام ارتباط برقرار کرد آدم. ما با هم ارتباط برقرار کردیم.»

«مطمئنی؟»

«در مورد هیچ چی اینقدر مطمئن نبودم. کار شکارچپاس. اونو گرفتن.»

«خیله خب.» آدم گلویی صاف کرد. «من به بقیه زنگ می زنم. کجا همدیگرو ببینیم؟»

«پشت خونه ما، کنار پرتگاه. نمی تونیم ریسک کنیم و مامانمو بیدار کنیم.»

«باشه. اونجا می بینمت.»

«آدم یه چیز دیگه هم هست.» کسی نمی دانست چطور باید از حضور او در کنارش در چنین مواقعی تشکر کند. «دوستت دارم.»

می توانست لبخند آدم را حس کند. آدم گفت: «منم دوستت دارم.»

فصل بیستم

فی، دبورا و سوزان آخرین نفراتی بودند که کنار پرتگاه آمدند. روبروی بقیه ایستادند، اصلا لباس مناسبی برای آن آب هوای سرد قبل از سپیده دم به تن نداشتند. آدام وقتی آنها را دید، گفت: «بیرون داشتن خوش می گذروندن. از قرار معلوم هنوزم تو همون فازن.»

فی با صدایی زیادی بلند گفت: «خب، این موضوع خیلی مهم و اورژانسی چیه؟ بهتره که یه موضوع درست و حسابی باشه. اصلا یه نگا به ساعتون انداختین؟»

ملانی پرسید: «تو چته؟»

فی زد زیر خنده و دستی بر شانه ملانی کشید. «تو و ملانی تنها کسانی نیستین که به علف ها^{۴۲} علاقه دارن.» قطره چکان را از جیبش درآورد. «می خوای یه امتحانی کنی؟ کاملا طبیعیه.»

ملانی ابرو در هم کشید. «حالا وقتش نیست. شکارچیا اسکارلتو گرفتن.»

فی قطره چکان را به جیبش بازگرداند. «به نظرم این یعنی نمی خوای امتحانش کنی.»

کسی تصمیم گرفت فی، دبورا و سوزان را نادیده بگیرد و بقیه را که به موضوع اهمیت می دادند، مخاطب قرار دهد. «اسکارلت نمیدونه کجاست اما خیلی می ترسه که بکشنش.»

خواب خود را با جزئیات تمام برایشان توصیف کرد: دستگیری اسکارلت توسط شکارچیا، شکنجه کردنش، بررسی قدرت هاش و التماس های اسکارلت به کسی برای نجات دادنش.

آدام رو به دایانا پرسید: «حالا چیکار باید کرد؟» اما کسی جواب داد: «باید بفهمیم شکارچیا کجا بردنش. می تونیم افسون مکان یابی رو اجرا کنیم. کنستانس یادمون داده.»

فی رو به ماه سرش را بالا گرفت. انگار داشت با ماه صحبت می کرد. «آرهههه! داریم می ریم که از جادو استفاده کنیم!»

«اینقد تند نرو! با دقت باید این موضوع رو بررسی کنیم.»

فی گفت: «ای ضد حال.»

^{۴۲} - منظورش مواد مخدره. خب هرچی باشه اکثر مواد مخدر (مثل خشخاش و ...) از گیاهان و علف ها تهیه می شن.

دایانا مقتدرانه گفت: «کاری که تو اسکله انجام دادیم، یه استثنا بود. استفاده از جادو هنوزم مارو به خطر میندازه. اگه این یه حقه باشه که به شکارچیا کمک می کنه مارو شناسایی کنن، چی؟»

کسی فریاد زد: «اصلا برام مهم نیست.»

همه به او چشم دوختند، از اینکه او چنین از کوره در رفته بود، شوکه شدند.

کسی ادامه داد: «جون خواهرم تو خطر. ارزش ریسک کردنو داره.»

دبورا اولین نفری بود که لب به سخن گشود و سکوت را با قهقهه ای شکست. «پرنسس خانم این تصمیمی نیست که تو به تنهایی بگیری.»

کسی می خواست دوباره فریاد بزند اما جلوی خود را گرفت و فقط گفت: «به عنوان یکی از رهبران این محفل، تا حدی تصمیم من حساب میشه.»

فی فریاد زد: آخه کی می خوایی اینو تو کله ات فرو کنی؟ حق نداری نیازهای حقیرانه خودتو بر صلاح محفل مقدم بدونی!»

کسی گفت: «این یه نیاز حقیرانه نیست فی. اسکارلت داره شکنجه میشه. احتمالا قراره بکشنش.»

فی با بی توجهی به کسی پشت کرد و تکانی به موهای پرکلاغی خود داد. «اما از نظر تو اشکالی نداره که همه ما در راه نجات اون کشته بشیم. خیلی خودخواهی.»

کسی با فریاد گفت: «تو داری از خودخواهی حرف می زنی؟! خودخواه تر از تو به عمرم ندیدم.»

دایانا با صدایی بلند و رسا فریاد زد: «کافیه دیگه.»

آدام دست خود را دور کمر کسی حلقه کرد تا او را به آرامش دعوت کند. «حتما یه راهی هست که افسون مکان یابی رو طوری اجرا کنیم که شکارچیا نتونن ردیابیش کنن.»

همه برای لحظه ای در فکر فرو رفتند اما کسی نمی توانست این همه تردید را درک کند. گرمایی وجودش را در بر گرفت ... نه از بیرون ... هوا همچنان خنک بود و نسیمی می وزید ... از درون و اعماق وجودش ... از همان منبع خروشان خشم.

با خود اندیشید/ین دیگه چه وضعشه. خودش باید اسکارلت را پیدا می کرد.

آدام از روی تنه درختی که رویش نشسته بود، بلند شد و گفت: «می تونیم تو یه جای شلوغ انجامش بدیم.» هیچ کس جوابی نداد اما آثار امید در چهره اش موج می زد، سنگین نفس می کشید. گفت: «متوجه نیستید؟ اگه تو یه جای شلوغ انجامش بدیم، شکارچیا واسه پیدا کردن منبع جادو دچار مشکل می شن.»

کریس رو به آدام گفت: «هی رفیق بزن قدش! این یه فکر عالیه!»

چشمهای ملانی از حدقه بیرون زد: «امکانش خیلی زیاده که این نقشه عمل کنه! می تونیم تو یه گردهمایی مدرسه انجامش بدیم.»

لارل گفت: «همین امروز می تونیم انجامش بدیم. بعد از مدرسه تو گردهمایی.»

کسی محکم آدام را در آغوش گرفت و گفت: «بخاطر همینه که عاشقتم. همیشه فکرای خوبی به سرت می زنه.»

چشمهای آدام برق زد. «واقعا فقط بخاطر همین؟» خندید و گفت: «خب، پس حالا یه نقشه داریم. افسون مکان یاب رو امروز اجرا می کنیم.»

دایانا با حالت خشکی گفت: «هنوزم باید رأی بگیریم.»

فی پوزخندی زد. «دایانا تو واقعا یه ضد حالی! دیگه بهتر از این نمی تونستی این لحظه رمانتیک بین اونارو خراب کنی.»

دایانا با اصرار گفت: «عادلانه اینه که اجازه بدیم همه نظرشونو بگن. همه مون باید توجه داشته باشیم که پیدا کردن جای اسکارلت فقط نیمی از مسئله هست.» مکثی کرد تا کسی را نگاه کند. «کاری که بعدش باید انجام بدیم، نیاز به یه رای گیری دیگه داره.»

کسی از کوره در رفت: «مگه نمی فهمی؟ اونا می خوان بکشنش! اون عضو خانواده منه! این اصلا برات اهمیتی نداره؟»

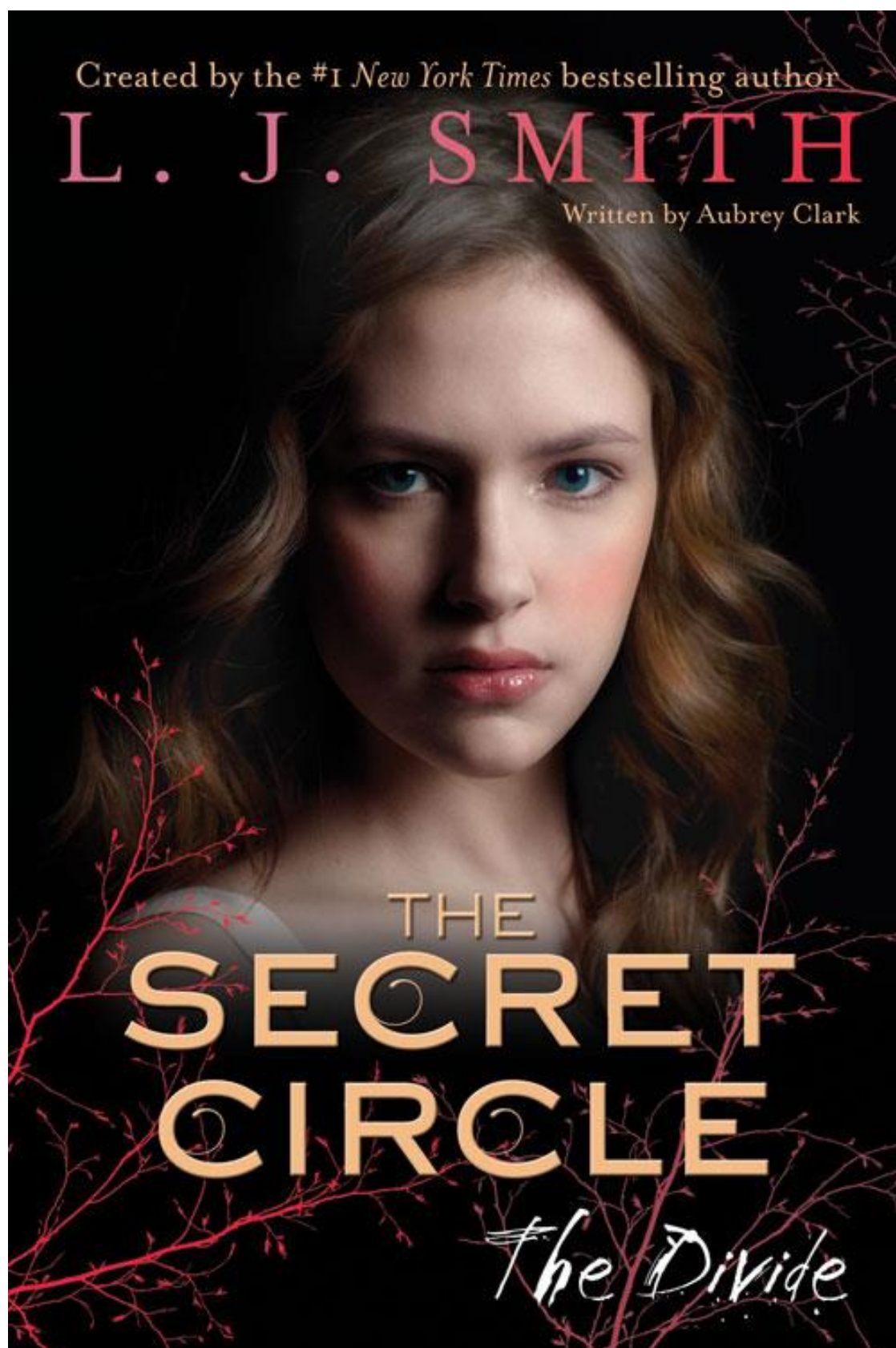
دایانا لب گشود اما حرفی از میان لبانش بیرون نیامد. در عمق چشمهای کسی بدنبال چیزی می گشت که انگار گم شده بود.

کسی فقط از دست دایانا عصبانی نبود. سر او داد زده بود و این اصلا رفتار مناسبی نبود اما از نظر کسی الا وقت محتاطانه پیش رفتن نبود. نه حالا که جان اسکارلت در خطر بود!

دایانا چند لحظه دیگر هم بدون هیچ حرفی به کسی چشم دوخت، بعد برگشت و گفت: «زیادی داریم خوش بینانه حرف می زنیم! هیچ تضمینی وجود نداره که این افسون مکان یاب جواب می ده.»

آدام کنار کسی رفت و دست خود را دور او حلقه کرد. «ولی می خوایم امتحانش کنیم. همه موافقن؟» همه با سر تائید کردند.

آدام با او بسیار خوب برخورد می کرد و اینکه اعضای گروه می خواستند افسون را امتحان کنند، چیز خوبی بود اما هنوز هم برای تسلی کسی کافی نبود. تمام این رای گیری ها و نقشه کشیدن ها فقط وقت تلف کردن بود. با این اوضاع، هرگز به موقع نمی توانستند اسکارلت را پیدا کنند.



جلد چہارم

محفل اسرار آمیز

تفرقہ

مترجم :

سمانہ امین پور

<http://bienteha.blogfa.com>

samaneh.aminpour@gmail.com

فصل بیست و یکم

کسی در ساعت نهار به خانه رفت تا تمام یادداشتهای مربوط به افسون مکان یاب کنستانس را مرور کند. چون تا کنون افسون را اجرا نکرده بود، جزئیات مربوط به طرز عملکرد آن را کاملاً به خاطر نداشت. یادداشت هایش چند صفحه ای بودند اما در کل، این افسون برای مکان یابی اشیای گم شده بود. هیچ جا به کاربرد افسون برای پیدا کردن یک شخص گم شده اشاره ای نشده بود.

صدای زنگ در خانه به گوش رسید. آدام بود... باید می دانست که آدامه.

آدام بدنبال کسی به اتاق خواب او رفت و گفت: «حدس می زدم که اینجا.»

کسی گفت: «از محفل دوری نمی کنم. می خواستم یکم تحقیق و بررسی کنم.»

روی تخت کسی نشت و با دست روی تخت زد تا کسی را نیز به نشستن رد کنار خود دعوت کند. «می دونم. به هر حال دیگه مشکلی نیست. بچه ها هم همه رفتن خونه هاشون تا چیزای لازم برای افسون رو بیارن.»

آدام واقعاً فکر کرده /ان زمان مناسبی واسه عشق‌بازی؟ کسی کنار او نشست و یادداشتهایش را بین خودشان قرار داد.

کسی پرسید: «این افسون مکان یاب واقعاً در مورد آداما هم جواب می ده؟ به نظر من که این یه افسون واسه پیدا کردن دسته کلیدای گم شده مونه!»

آدام یادداشتهای را از دست کسی گرفت و کنار گذاشت. «شاید جواب بده. ولی خوب حداقل امکانش هست! از این افسون میشه واسه پیدا کردن افراد استفاده کرد به شرط اینکه اون فرد واقعاً بخواد که پیدا بشه.»

کسی کمی احساس ناامیدی کرد. بدون شک اسکارلت می خواست که پیدایش کنند. «ولی اگه شکارچیا نخوان که پیداش کنیم، چی؟»

آدام ابرو در هم کشید. «این می شه یه مشکل. ولی به نظر من شکارچیا می خوان که پیداش کنیم چون می خوان که مارو به اونجا بکشونن.» اندوه در چشمانش موج می زد. «یه دلیلی داره که اسکارلت رو هنوزم زنده نگه داشتن کسی. وگرنه بی معطلی می کشتنش. پیداش می کنیم. بهت قول میدم.»

کسی می دانست که حق با آدام است. به آرامی گونه او را بوسید. «نمی دونم بدون تو چطور این مسائل رو تحمل می کردم.»

او گفت: «خوشبختانه من همیشه در کنارتم.» و او را بوسید. برای لحظه ای انگار هیچ مشکلی وجود نداشت.

آن روز بعد از مدرسه اعضای محفل در ورزشگاه دور هم جمع شدند. اما خبری از فی نبود. کسی و لارل دنبال او گشتند و از دیدن اینکه او تنها نیست تعجبی نکردند.

جمعیت زیادی در ورزشگاه اطراف فی و مکس بود اما انگار آنها توجهی نداشتند. مکس گردن فی را می بوسید و فی همچون یک گرگ گرسنه ناخن هایش را روی ران پای می کشید.

لارل گفت: «دیگه شورشو درآورده ولی خب باید بگم که طلیم عشق کار خودشو کرد.»

کسی با سر تائید کرد. «ولی فی که تحت تاثیر طلسم نیست. بهانه اون واسه این رفتارا چیه؟»

لارل گفت: «فی هست دیگه. ازش چه انتظاری داری!»

کسی پورتیا را دید که به سوی آنها می آید... یا به عبارت بهتر به سوی آنها می دوید.

کسی گفت: «سیل دردرس داره بهمون نزدیک می شه.»

پورتیا فریاد زد: «میشه به دوستای بی شرم و حیاتون بگین برن یه جای خصوصی؟ اینجا یه ورزشگاهه نه یه استودیوی فیلمبرداری فیلم پورن.»

لارل پوزخندی زد. «حق با پورتیاست. به نظرم دارن زیاده روی می کنن.» رو به کسی کرد و گفت: «تو میری یه سطل آب یخ بریزی رو سرشون یا خودم برم؟»

پورتیا لبخند نصف و نیمه ای زد. «ممنون لارل. همیشه می دونستم تو عاقل ترین فرد تو این گروهکتون هستی.»

کسی به راه افتاد و گفت: «خودم ترتیبشو می دم.» حاضر بود هرکاری بکند تا از پورتیا دور بماند.

لارل و پورتیا چند دقیقه ای به صحبت شان ادامه دادند و در این حین کسی نهایت سعی خود را می کرد تا فی را از مکس جدا کند.

مکس با التماس گفت: «نه. کجا داری می بریش؟»

کسی با اصرار گفت: «باهاش خداحافظی کن مکس. فی دیگه باید بره.»

فی دست و پا میزد تا قبل از رفتن یه بوسه دیگه از او بگیرد. دستش را روی گونه او گذاشت و گفت: «پسر خوبی باش و همین جا بمون تا بعدش جایزه بگیری.»

آثار خوشحالی در چهره مکس ظاهر شد. «قول می دی؟»

کسی کشان کشان فی را دور کرد و فی برای مکس با دست بوسه ای فرستاد.

وقتی بالاخره به اندازه کافی از مکس دور شدند، کسی به نشانه تاسف سری تکان داد. «الا باورم نمیشه این همون مکث باشه.»

فی لبخندی زد. «اگه وقتی لباساشو درمیاره، ببینیش، دیگه به هیچ وجه باورت نمیشه که همون آدم باشه.»
اعضای گروه زیر نیمکت های ورزشگاه تقریباً کارهای مقدماتی اجرای افسون مکان یاب را انجام داده بودند. سوزان و شان شمع ها را روی زمین می چیدند: در هر جهت یکی... شمال، جنوب، شرق، غرب. نیک با فندکش شمع ها را روشن می کرد.

ملانی دست بر شانه کسی گذاشت و او را کنار زد. «بخشید، این عودها حساس به نور هستن.»

کسی با اشاره ای به جمعیتی که بالا سرشان روی نیمکتهای نشسته بودند، پرسید: «متوجه بوی عود نمیشن؟»

ملانی پاسخ داد: «نه. فقط بوی یاسمنه. اگه یکی هم متوجه بویی بشه، فکر می کنه یه نفر داره یه چیزی می کشه» و چشمکی زد.

دایانا با نگاهی به کسی گفت: «همه آماده ان؟»

دایانا صبح او را از کلاس شیمی بیرون کشیده بود تا وضعیتش را توضیح دهد. گفته بود که او هم به اندازه کسی خواستار نجات اسکارلت است اما باید تعدلی میان خواسته اش و مسئولیتش در قبال محفل ایجاد می کرد. گفته بود که این مسئله شخصی نیست. کسی به دایانا اطمینان داده بود که او را درک می کند. اما این مسئله شخصی بود! این چیزی است که ظاهری هیچ کس متوجهش نبود. برای کسی این مسئله کاملاً شخصی بود.

صدای تشویق های دانش آموزان از بالای سرشان حاکی از این بود که مسابقه شروع شده است.

لارل گفت: ما آماده ایم. مثل همیشه»

اعضای گروه طبق دستورالعمل های دایانا به صورت دایره ای دورتادور شمع ها نشستند. دایانا یک جام آب را وسط حلقه گذاشت و گفت: «همه به عنصر آب متوسط بشین.»

کسی به جام خیره شد و تصور کرد که جام حاوی تمام اقیانوس است ... آبی ... خنک ... عمیق.

دایانا گفت: «ای قدرت آب، به تو توسل می کنم.» سپس اعضای گروه با هم چهار بار این عبارت را تکرار کردند.

گرم شده پیدا شود

مخفیگاه آشکار شود

همه به جام خیره شدند و دایانا گفت: «باشد که آب مکان اسکارلت را نمایان سازد»

ابتدا اتفاقی نیفتاد. مثل یک لیوان آب معمولی به نظر می رسید. صدای تشویق های جمعیت بالای سرشان به گوش می رسید. ناگهان آب تکان خورد. چند ثانیه طول کشید تا دوباره راکد و بی حرکت شود اما وقتی اینچنین شد، کسی انعکاس خود را در آب برجسته تر دید. وضوح انعکاس چهره اش در آب بیشتر بود. چقدر عاجز و وحشت زده به نظر می رسید. اما این تصویر در عرض چند ثانیه محو شد و تصویر دیگری جای آن را گرفت... کاملاً واضح. تصویر یک خانه مخروبه بود... همان خانه ای که در کابوسش دیده بود. اکنون می توانست واقعا آن را ببیند ... نه فقط حسش کند.

یک کلبه ساحلی بود. به نظر کسی سبک کلاسیک کلبه های کیپ کاد را داشت. در انتهای یک خط ساحلی طولانی قرار داشت. مقدار زیادی آب در یک سمتش و امواج در سمت دیگرش دیده می شد.

کسی آنجا را می شناخت اما یک لحظه بعد تصویر عوض شد.

این دیگه چیه!

تصویر به آرامی شکل می گرفت اما کسی می توانست قسم بخورد که تصویر یک قرص نان است. سپس قرص نان تکه تکه شد. شاید او گرسنه بود چون به محض اینکه تصویر شکل گرفت، دوباره به شکل دیگری

درآمد: چهره مردی که ظاهراً مربوط به دهه ۱۸۰۰ بود. ابروهای پرپشت و سبیل کلفت و لباسی با یقه ایستاده داشت. کسی مطمئن بود که این مرد را هم می شناسد ... اما از کجا؟

و در نهایت تصویر برای آخرین بار تغییر کرد ... به یک شماره. برای یک ثانیه ثابت ماند و بعد محو شد. خیلی سریع محو شد. نمی توانستند آن را به یاد بسپارند... اما ۴۸ بود. به نظر کسی شبیه یک توپ سفید شماره دار مورد استفاده در قرعه کشی های بخت آزمایی بود. سپس آب دوباره راكد شد.

کسی با نگاهی به دیگران و در انتظار تائید آنها گفت: «به نظر من اسکارلت تو کیپ کاد هست.»
آدام گفت: «بله. تو شهر ساندویچ. تو شمال غربی کیپ.»

کسی با خود خندید. البته. چرا خودش متوجه نشده بود؟ کسی پرسید: «اما اون مرد کی بود؟»
دایانا گفت: «می دونم که قبلاً دیدمش.»

حالا نوبت ملانی بود که بخندد. «من تازه کتاب داغ ننگ^{۴۳} رو خوندم. اون تصویر ناتانائیل هاوتورن بود.»
لارل گفت: «شاید یه نشانه ای برای اسم خیابونی چیزی باشه. خیلی از خیابونای این اطراف به نام نویسندگان نامگذاری شدن.»

آدام این اطلاعات را وارد گوشی خود کرد. «پلاک ۴۸، خیابان هاوتورن. این آدرسشه.»
نیک گفت: «خب، منتظر چی هستیم؟ بریم نجاتش بدیم.»

دایانا با اقتدار گفت: «نمی تونیم. کیپ کاد خارج از محدوده طلسم محافظ هست. خیلی خطرناکه.»
ملانی که متوجه شد کسی نزدیک است منفجر شود، از دایانا حمایت کرد. «اگه شانس برای شکست دادن شکارچیا داشته باشیم، به تمام قدرتی که می تونیم بدست بیاریم، نیاز داریم. باید منتظر بمونیم تا اینجا باهاشون بجنگیم ... در نیوسیلیم... تحت حفاظت طلسم محافظ.»

کسی گفت: «من دیگه منتظر نمی مونم. نمی تونیم امیدوار باشیم که شکارچیا مدت زیادی اسکارلتو زنده نگه می دارن.»

^{۴۳} - نام کتاب در انگلیسی Scarlett Letter هست که به خاطر شباهت اسمی کتاب با نام اسکارلت، لارل خندید. این کتاب رو من خودم ترجمه کردم و تو وبلاگم گذاشتم. اگه خواستید می تونید دانلودش کنید.

قبل از آنکه فردی از اعضای گروه بتواند پاسخی دهد، صدای فریاد تماشاچیان بالای سرشان بلند شد. فوراً متوجه شدند که این فریاد از آن فریادهای تشویق آمیز نبود. درد و رنج و وحشت در آن نهفته بود. انگار مرگ را به همراه داشت.

کسی و دوستانش با عجله بیرون دویدند تا ببینند چه شده است اما چیز جز آشوب ندیدند. معلمان و دانش آموزان وحشت زده و دیوانه وار می دویدند.

آدام گفت: «اونجا. یکی از دانش آموزا روی زمین افتاده.»

کسی متوجه دانش آموزی با موهای بلوند شد. فوراً او را شناخت. پورتیا بینبریچ بود. درست بالای قسمتی که محفل افسون را اجرا کرده بودند، افتاده بود.

یکی از ورزشکاران گفت: «یهویی افتاد.»

لارل به زحمت راه خود را از میان جمعیت باز کرد تا ببیند پورتیا هنوز زنده است یا نه. بالای سر او زانو زد. نامش را صدا زد و نبض او را گرفت. اما فایده ای نداشت.

پورتیا از دست رفته بود. درست مانند کنستانس در شب فستیوال بهاری، بی جان روی زمین دراز کشیده بود. بدتر از همه این بود که رد محوی از نماد شکارچیان روی پیراهن پورتیا درست روی قلب او به چشم می خورد.

لازم نبود کسی از بقیه پرسد که آنها هم نماد را می بینند یا نه. از چهره وحشت زده آنها می شد حدس زد که آن را می بینند.

رنگ و روی ملانی پریده و همچون گچ سفید بود. او گفت: «باید از اینجا بریم بیرون.»

دایانا با لحنی دستورمانند گفت: «همین حالا، همه برن به خونه من.»

اعضای محفل در سالن نشیمن خانه دایانا گرد هم جمع شدند. هر کس در گوشه ای از سالن ایستاده بود. هنوز هم نتوانسته بودند شوک مرگ پورتیا را پشت سر بگذارند.

آدام در وسط سالن قدم می زد. «متوجه هستید که این یعنی چی؟ شکارچیا یه انسان رو کشتن. فکر می کردن منبع جادو از اونه. پس هنوز هویت جادوگرارو نمی دونن.»

فی که روی کاناپه لم داده بود، گفت: «هنوز نمی دونن که ما هستیم. بعد از همه این اتفاقا هنوز نمی دونن. من که بهتون گفت بودم.» لحن پیروزمندانه ای داشت.

لارل نگاه تندی به فی انداخت. «اما واسه فهمیدن این مسئله بهای گزافی پرداختیم. اینطور فکر نمی کنی؟ پورتیا مرده!»

فی با تمسخر گفت: «آآآ، آره. بازم خون یه بیگانه دیگه به گردنمون افتاد.»

سوزان روپوش خود را در آورد. یک بیسکویت در دهان گذاشت. با دهان پر گفت: «تازه تازه نفرتم از پورتیا داشت کم می شد که یهو یی جنازه اش موند رو دستمون.»

دبورا گفت: «تقصیر ما که نیست. امکان نداشتیم بفهمیم همچین اتفاقی قراره بیفته.»

ملانی مخالفت کرد. «می دونستیم که اجرای یه همچین افسون قدرتمندی پر از ریسکه و ما با اراده خودمون ریسکشو قبول کردیم. اگه اینکارو نمی کردیم پورتیا هنوزم زنده بود.»

تا حالا کسی ساکت مانده بود. او در قبال اتفاقی که برای پورتیا افتاد، احساس مسئولیت می کرد اما حالا وقت تمرکز روی این مسئله نبود. تصمیم گرفت کنترل امور را به دست بگیرد تا ترس و وحشت و حتی احساس گناه گروه را روی مسئله اصلی متمرکز کند.

کسی اعلام کرد: «منم به اندازه شما متاثر و غمگین شدم. این اتفاق ثابت می کنه شکارچیا قوی هستن و دارن بهمون نزدیکتر می شن. اسکارلت هنوزم اسیرشونه و داره شکنجه می شه. باید قبل از اینکه اونم به سرنوشت پورتیا مبتلا بشه، وارد عمل بشیم.»

قبل از آنکه کسی حرفهایش را تمام کند، دایانا داشت سرش را به نشانه مخالفت تکان می داد. «متاسفم کسی ولی نمی تونیم ریسک کنیم. یه راه دیگه پیدا می کنیم.»

ملانی از جای خود برخاست تا از دایانا در برابر کسی دفاع کند. «نمی تونیم بدون نقشه با این شکارچیا درگیر بشیم. خودت که می بینی چه توانایی هایی دارن!»

ظاهراً فی داشت لذت میبرد. چه چیزی او را این چنین خوشحال می کرد؟ مرگ وحشتناک انسان ها؟ تفرقه افتادن بین اعضای محفل؟ یا اینکه همه علیه کسی شده بودند؟

از همانجایی که نشسته بود، گفت: «باید بدونید که راهی وجود نداره تا خودمونو دو دستی تقدیم شکارچیا نکنیم.» نگاه شرارت باری به کسی انداخت. «حداقل نه با وجود این بزدلا.»

نیک از روی صندلی خود برخاست. «بهتر نیست در موردش رأی گیری کنیم؟»

فی خندید. «نه. به این می گن حق و تو! ^{۴۴}درسته دی ^{۴۵}»

دایانا نگاهی به دست های لاغر خود انداخت. «به این میگن یه تصمیم اجرایی.»

آدام گفت: «نمی تونیم تو کیپ کاد سراغ شکارچیا بریم اما چطوره سعی کنیم اونا به اینجا، به نیوسیلیم بکشونیم؟»

کسی از کوره در رفت. «واسه این کارا وقت نداریم!»

کریس هندرسون کنار نیک رفت. می خواست حرفی بزند. «باید رأی گیری کنیم. مثل همیشه.»

داگ نیز به برادرش و نیک پیوست. «موافقم. از کی تا حالا شماها فاشیست شدید؟ به نظر من که باید بریم اسکارلتو نجات بدیم.» سپس مستقیماً کسی را مخاطب قرار داد و گفت: «می دونم از دست دادن خواهر چه حسی داره. تو نباید چنین حسی رو تجربه کنی.»

نیک بلند گفت: «و من به قضاوت کسی اطمینان دارم.» چهره اش حالتی خشک داشت اما احساس و عاطفه و در چشمانش موج می زد. «من حاضر این ریسکو قبول کنم.»

کسی سر در گم بود. چطور ممکن بود نیمه گم شده اش او را مثل نیکدرک نکند؟ آدام در آن طرف ایستاده بود. کاملاً کله شق و بسیار محافظه کار و محتاط. سرش را برای مخالفت تکان می داد. اما نیک حاضر بود هر کاری برای حمایت از کسی و نجات اسکارلت انجام دهد.

فی با شرارت و خبیثانه گفت: «پسرا، قرار نیست رأی گیری بشه.»

نیک اصرار کرد: «ما حق داریم رأی گیری کنیم.» کریس و داگ به وضوح بی قرارتر شده بودند.

اما حتی اگر رأی گیری هم می کردند، مشخص بود کدام طرف برنده خواهد شد. بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده بود، اسکارلت هنوز هم برای آنها یک بیگانه محسوب می شد. آنها هر کاری کردند تا عمه ملانی را

^{۴۴} - قدرت مخالفت و رد کردن یک تصمیم گروهی
^{۴۵} - مخفف شده اسم دایانا. مثلاً در فارسی "سیامک" را "سیا" صدا می زنند

نجات دهند اما حالا که خواهر خود کسی به دردسر افتاده بود و آنها امکان نجاتش را داشتند، سرباز می زدند.

«خیله خب!» دایانا از این مشاجرات کمی عصبانی و دلگیر به نظر می رسید. «رأی گیری می کنیم. اما نتیجه این رأی گیری برای تمام اعضای محفل باید قطعی و مورد قبول باشه. فقط باید بهتون یادآوری کنم که ...»

کسی میان حرف دایانا پرید. «انرژیتو به هدر نده. من نیازی به رأی تو ندارم. به هیچ کدومتون نیازی ندارم.» کسی راه خود را کشید و رفت. با رفتنش شکافی در میان اعضای محفل بر جا گذاشت.

فصل بیست و دوم

کسی رو تختش دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود. نور خورشید از شمع دان های نصب شده روی دیوار مقابل منعکس می شد. گاهی اوقات هنوز هم در این اتاق احساس بیگانگی می کرد، انگار برای یک شب دخترانه در خانه یکی از دوستانش خوابیده است.

چون کسی در ساعت همیشگی از اتاقش بیرون نیامد، مادرش به دنبال او آمد. ضربه آرامی برای اجازه ورود به در زد.

مادرش وارد اتاق شده و گفت: «واسه مدرسه دیرت میشه.»

کسی به خودش زحمت نداد که بگوید حالش خوب نیست. اصلا به خودش زحمت نداد حرفی بزند. در واقع، مثل یک جنازه فقط روی تختش دراز کشیده بود.

مادرش با نگرانی پرسید: «به نظر نمیداد حالت خوب باشه. مریضی؟»

کسی از وقتی فهمیده بود یک خواهر دارد، سعی کرد با مادرش روبرو نشود. می دانست اگر سر صحبت را در این مورد با او باز می کرد، مادرش مثل همیشه طفره خواهد رفت. در نتیجه این راز را نزد خودش نگه داشت ... مثل یک سلاح مخفی.

مادرش دستی روی پیشانی او گذاشت. با دقت چشم های کسی را بررسی کرد. به صورتش نگاه کرد تا ببیند در اثر تب سرخ شده یا نه. «فکر نکنم تب داشته باشی.»

موهای بلند مشکی خود را از پشت بسته بود و چهره اش رنگ پریده تر از همیشه به نظر می رسید. ظاهرا این مادرش بود که حال خوبی نداشت.

کسی هر قدر هم که دلش می خواست سر صحبت را با مادرش باز کند و جریانات را با او در میان بگذارد، اما نمی توانست. هنوز او را نبخشیده بود.

کسی با حالتی خشک و تا حدی با پررویی گفت: «امروز مدرسه نمی رم.» لحنش کاملا نشان می داد که برای ماندن در خانه نیازی به اجازه گرفتن از هیچ کس ندارد.

مادرش بحثی نکرد و فقط گفت: «برات یک لیوان چای گرم میارم.»

«چای نمی خوام.»

«باشه. پس چای بی چای.» از کمد یک پتو درآورد و روی کسی کشید. «مشکلی هست کسی؟ از دست من عصبانی هستی؟»

کسی به پلو چرخید تا پشت به مادرش شود. «عصبانی نیستم.» به پنجره چشم دوخت. «خسته هستم. وقتی میری بیرون لطفا درو هم ببند.»

مادرش چند لحظه ساکت ماند اما کسی می توانست تردید مادرش را برای باز کردن سر صحبت حس کند. مادرش می دانست که مشکلی وجود دارد. آبا باید برای صحبت در موردش بیشتر به دخترش فشار می آورد یا همانطور که دخترش خواسته بود فعلا بیخیال موضوع می شد؟

کسی برای کمک به مادرش در تصمیم گیری گفت: «خواهش می کنم. میشه فقط بری و بذاری کمی استراحت کنم؟»

مادرش نفس عمیقی کشید. تسلیم شد. «باشه. اگه چیزی لازم داشتی خبرم کن. برای نهار کمی سوپ می پزم.» از اتاق بیرون رفت.

به محض اینکه در بسته شد، کسی شدیداً احساس تنهایی کرد.

مادرش برایش مثل یک غریبه بود و انگار همین کافی نبود که آدام هم در آخرین جلسه محفل در جبهه مخالف او قرار گرفت و دایانا هم بیشتر شبیه یک دشمن بود تا یک دوست. کسی هیچ کس را نداشت!

از تخت بیرون آمد و کنار پنجره رفت. منظره دریا همیشه به او آرامش می بخشید اما امروز این منظره دلگیر بود.

کسی با خود اندیشید: باید یه راهی واسه نجات/اسکارت پیدا کنم. به هر قیمتی که شده.

چه فایده ای داشت که یک جادوگر باشی اگر نتوانی از قدرتت استفاده کنی؟ اما بدون پشتیبانی کل محفل مگر به تنهایی چقدر قدرت داشت؟

لرزی بر اندامش افتاد. به اقیانوس خیره بود اما جوابی برای سوالاتش پیدا نمی کرد. امواج آب مثل همیشه به ساحل می رسیدند اما حس همیشگی را در کسی القا نمی کردند. انگار کل آسمان و دریا منتظر او بودند.

احساس درماندگی می کرد. به خودش گفت که واقعا مریض نیست اما با این حال دوباره به رختخواب برگشت و صورتش را میان بالش ها فرو برد. دقایق یا شاید ساعت ها گذشت اما خوابش نمی برد. هر بار چشمهایش سنگین می شد و می خواست به خواب برود، ناگهان بیدار می شد. چطور می توانست در چنین زمان حساسی بخوابد؟

کتاب سایه هایش در کشوی پاتختی و در دسترس او بود. آن را برداشت و ورق زد. دنبال سرنخی می گشت تا ببیند در چنین موقعیتی چه کاری از دستش بر می آید. اما در اعماق وجودش می دانست که جادو راهی پیش پایش نخواهد گذاشت. باید به کیپ کاد می رفت و خودش با شکارچیان مبارزه می کرد. تنها راهش همین بود. ممکن بود در این راه بمیرد و این را می دانست اما دلیل بهتری برای مرگ سراغ نداشت.

صدای ضربه ای به در اتاقش، رشته افکارش را از هم گسیخت. این بار بلندتر در می زدند.

فریاد زد: «مامان، می خوام بخوابم.»

صدای پشت در گفت: «آدام هستم.»

کسی به او نگفت که داخل بیاید اما آدام دستگیره را چرخاند و در را باز کرد. در حالیکه وارد اتاق می شد و در را پشت سر خود می بست، گفت: «مامانت گفت حالت خوب نیست.»

کسی با خونسردی به او نگاه کرد. «من خوبم.»

آدام کفشهایش را درآورد و کنار کسی روی تخت نشست. برقی در چشمهایش بود که باعث می شد کسی متوجه شود آدام قصد دارد با صحبت او را آرام کند.

کسی گفت: «یادم نمیاد بهت گفته باشم اینجا می تونی راحت باشی.»

آدام به روی خود نیاورد. «کسی می دونم که از دستم عصبانی هستی ولی لطفا به حرفام گوش کن.»

کسی جوابی نداد.

آدام این را به عنوان مجوزی برای ادامه حرفهایش تلقی کرد. «خودت میدونی که من همیشه طرف توام. منم درست مثل تو می خوام که اسکارلتو نجات بدیم. همه مون همینو می خوایم.»

کسی گفت: «پس نباید مشکلی باشه. همه مون هدف مشترکی داریم.»

آدام اخمی کرد. «حرفم تموم نشده بود. من می خوام اسکارلتو نجات بدم اما نگران نحوه انجام این کار هستم. نمی خوام تو یا هیچ کدوم از اعضای محفل آسیب ببینن.»

«آدام اینا حرفای خودت نیست. همه فقط دارن می گن که هر کاری خطرناکه، نمی تونیم از جادو استفاده کنیم، نمی تونیم دنبال شکارچیا بریم. کم کم دارم به این نتیجه می رسم که حق با فی هست. اعضای محفل فقط یه دسته بزدل هستن.»

آدام کمی به جلو خم شد انگار کسی با مشت به شکم او زده باشد. گفت: «من بزدل نیستم.»

کسی می خواست بگوید پس ثابتش کن اما احساس کرد بهتر است جلوی خود را بگیرد. زخم زبان زدن به آدام فایده ای نداشت. نمی توانست آدام را متقاعد کند که از چشم او به این ماجرا نگاه کند.

آدام دوباره تکرار کرد: «من یه بزدل نیستم.» برای لحظه ای کسی چیزی در وجود آدام دید که او را به وحشت انداخت. یک قدرت فرمان دهنده که همیشه در او نهفته بود. کاش فقط می توانست کاری کند که این قدرت در راستای اهداف او عمل کند نه علیه اهدافش.

کسی قلباً می دانست که اعضای محفل وقتی با هم دست به یکی شوند، محفل چقدر قدرتمند است. نیازی نبود برای محافظت از خود به طلسم های محافظ متکی باشند. چرا آدام متوجه این موضوع نمی شد؟

کسی گفت: «الان نمی تونم در این مورد باهات حرف بزنم. می خوام یکم تنها باشم. تا فکر کنم.»

آدام برخاست. جشمهایش به سیاهی یک شب طوفانی بود. گفت: «من دوست دارم و برای اثبات این عشق اگه لازم باشه ناراحتت هم کنم، این کارو می کنم. فقط اینو بدون که اصلاً دلم نمی خواد تو رو از دست بدم.»

دست به کمر ایستاد. تابش نور خورشید از پنجره روی موهایش، جلوه خاصی به موهای چند رنگ او بخشید. قرمز ... قهوه ای ... طلایی ...

آدام گفت: «اگه زمان چیزیه که بهش احتیاج داری، این زمان رو در اختیار می دارم اما هر وقت که آماده بودی منم اینجا در کنارت خواهم بود. فقط یه خواهش دارم.»

مکث کرد تا مطمئن شود کسی با دقت به او گوش می دهد.

کسی که هنوز به او نگاه نمی کرد، پرسید: «چه خواهشی؟»

«قبل از اینکه با محفل مشورت کنی هیچ اقدام عجولانه ای نکن.»

کسی اخم کرد. این درخواست عادلانه ای نبود.

آدام گفت: «بههم قول بده.»

در این لحظه بود که کسی اشتباهی مرتکب شد و در چشم های رنجیده اما عاشق آدام نگاه کرد. او یک بزدل نبود. او فردی خوب و شجاع بود و همیشه بهترین ها را برای همه می خواست.

آدام گفت: «خواهش می کنم. قهرمان بازی در نیار.»

چیزی از عصبانیت کسی کم نشده بود اما آدام را هپنیز با تمام وجود دوست داشت و نمی توانست در مقابل لزوم اطمینان خاطر بخشیدن به معشوق دل نگران خود مقاومت کند. «قول می دم.»

اما می دانست که احتمالاً زیر این قول خود خواهد زد.

فصل بیست و سوم

تا کیلومترها کسی چیزی جز تاریکی نمی دید. چشم هایش در اثر تاریکی گشاد شده بود. متوجه وجود خانه متروکه ای شد. فریاد زد/اسکارلتتتت!

در این رویا اسکارلت به سراغ کسی نیامده بود ... بلکه کسی به سراغ او می رفت. دیوانه وار و کورکورانه در دل تاریکی به سوی خانه پیش می رفت و نام اسکارلت را فریاد می زد. مانند سفر در فضا در یک کهکشان بی ستاره بود اما کسی با پشتکاری فوق العاده به سوی هدف خود ... آن خانه متروک ... پیش می رفت. اسکارلت را از میان در زهوار در رفته خانه دید. دست ها و پاهایش را بسته بودند و او جیع می کشید.

افرادی او را شلاق می زدند. مشخص نبود این افراد چه کسانی هستند. کسی سعی داشت چهره شکارچیان را ببیند اما نمی توانست. آنها چهره ای نداشتند، موجودات سیاه و بی شکلی بودند ... همچون اشباح. فقط می توانست روح پلید لرزان آنها و وحشت بی حد و اندازه شان را حس کند. وحشت آنها را به وحشی گری کشانده بود. وحشت عامل اقدامات آنها بود ... وحشت از ناشناخته ها، از ماوراءالطبیعت، از جادوگری. همانند سربازان جنگ های صلیبی و مقدس، ایمان آنها به حقانیت عملکردشان رخنه ناپذیر بود. خشونت شدیدی علیه دشمنان خود به کار می بردند. بی رحمانه اسکارلت را شلاق می زدند. فریادهای اسکارلت تاثیری نداشت.

کسی در عجب بود که چرا شکارچیان دهان اسکارلت را نبسته اند تا صدای فریادهایش خفه شود. ناگهان متوجه شد. شکارچیان می خواستند اسکارلت حرف بزند... می خواستند از او اطلاعات بگیرند... نه تنها اسرار جادوی او را ... بلکه اسرار محفل را ... اینکه اعضای محفل چه کسانی هستند و کجا می توان آنها را پیدا کرد. اسکارلت جیغ می کشید و به خود می لرزید. به شکارچیان شبیح مانند تف انداخت اما هیچ حرفی از میان لب های کبودش بیرون نیامد. آیا تمام این درد و عذاب را برای محافظت از محفل تحمل می کرد؟ برای محافظت از کسی؟

او را سر و ته از سقف آویزان کردند. کتکش می زدند... همچون گل پژمرده ای به نظر میرسید. صورتش غرق در خون بود و یکی از چشم هایش در اثر ورم باز نمی شد. موهای سرخش همچون رودی از خون به پایین آویزان بودند. تقریباً تمام لباس هایش را از تنش درآورده بودند. جای شلاق ها روی ساق و ران پاهایش به چشم می خورد. چقدر دیگر می توانست این وضعیت را تحمل کند؟

درست مانند رویاهای سابقش، کسی در این خواب هم نمی توانست حرکت کند. پاهایش انگار قفل شده بودند. در میان چهارچوب در ایستاده بود. اسکارلت را می دید اما مطمئن نبود که اسکارلت هم بتواند او را ببیند. کسی از همانجایی که ایستاده بود، فریاد زد /اسکارلتت، میدونم که کجایی. منم به زودی میام اونجا. قول میدم.

و در این لحظه از خواب پرید.

کسی با خود اندیشید خواهر من، خواهر بیچاره عزیز من. اگر شکارچیان با این کار او را زنده می گذاشتند، کسی ترجیح می داد اسکارلت همه چیزی را به شکارچیان می گفت ... همه چیز در مورد محفل را. بهتر از این بود که برای محافظت از آنها خود را به کشتن بدهد. اسکارلت به نیوسیلیم آمده بود تا در سایه محفل در امان باشد نه اینکه به خاطر محفل جانش به خطر بیفتد. اوضاع چقدر بهم ریخته بود!

از هر چه که بگذریم، اسکارلت هنوز زنده بود و کسی از این مسئله اطمینان داشت. و تا وقتی او زنده بود، هنوز برای نجاتش وقت داشت. شاید اگر اعضای محفل می فهمیدند که اسکارلت برای محافظت از آنها شکنجه را تحمل می کند، کمی جدی تر به مسئله نجات او رسیدگی می کردند. شاید بالاخره او را به عنوان یکی از خودشان قبول می کردند.

صدای بلندی به گوش کسی رسید. نگاهی به میز پاتختی خود انداخت. تلفن زنگ می زد. چه کسی در این موقع شب زنگ می زد؟

کسی محتاطانه گوشی را برداشت. «الو؟» تا حدی باور داشت که پشت خط یکی از آن شکارچیان باستانی جادوگران است که در خوابش دیده بود. اما صدای خش داری که بخاطر بیدار کردن او پوزش می طلبید، متعلق به دبورا بود.

«چی شده؟» کسی می دانست که اگر دبورا نصفه شبی به او زنگ زده است، حتما شخصی صدمه دیده یا مرده ... یا شاید هر دو.

دبورا گفت: «یه نفر چمنای جلو خونه لارل رو آتیش زده. با طرح نماد شکارچیا چمنارو سوزندن.»

کسی اگر همین حالا از یک کابوس بیدار نشده بود، می توانست قسم بخورد که همین حالا هم داشت کابوس می دید.

دبورا افزود: «لارل نشانه گذاری شده» تا مطمئن شود که کسی کاملاً متوجه وخامت اوضاع شده است.

نفس کسی بند آمد. انگار یکی از شکارچیان کابوشش دستش را دور گردن او می فشارد.

دبورا گفت: «کسی؟ تو خوبی؟»

کسی به سرفه افتاد. لارل؟ از بین این همه آدم، آنها مهربان ترین فرد را نشانه گذاری کرده بودند؟ چطور امکان داشت؟

کسی گفت: «شوکه شدم. ادامه بده.»

دبورا به حرفهای خود ادامه داد. «در نتیجه فردا صبح اول وقت قبل از مدرسه یه جلسه محفلی داریم تا ببینیم چیکار باید بکنیم.»

کسی گفت: «باشه. منم میام.»

«قرارمون تو خونه دایاناست. شش و نیم صبح.»

«باشه.» کسی به خود می لرزید و احساس عجیبی داشت. انگار گلویش گرفته بود و صدایش در نمی آمد. آن دست های نامرئی هنوز گلویش را می فشردند و نفس کشیدن را برایش سخت کرده بودند. با هر زحمتی بود، پرسید: «حال لارل خوبه؟»

اما صدای بوق تلفن به گوش رسید. دبورا قبلا گوشی را قطع کرده بود. برای کسی عجیب بود که از بین اعضای محفل، این دبوراست که برای اطلاع دادن چنین مسئله ای به او زنگ زده است. نه آدام و نه دایانا.

کسی با دقت تمام برای اینکه مادرش را بیدار نکند، از از رختخوابش بیرون آمد. کتانی ها و کتش را پوشید. در جلویی را باز کرد و به بیرون رفت. از بالای پرتگاه می توانست منظره تمام خیابان را ببیند... تمام خانه های قدیمی جاده کروهاون.

به دور دست ها خیره شد. ابتدا متوجه شد که آتش خاموش شده است اما هنوز بوی دود و علف های سوخته به مشام می رسید. سپس متوجه دو نفر شد که در اطراف چمنهای خانه لارل پرسه می زنند. از میان دود تشخیص هویت آنها کار دشواری بود. بیشتر دقت کرد اما فایده ای نداشت. به این فکر کرد که به آنجا برود. حتما از اعضای محفل بودند. آن اشخاص به سوی او آمدند و کسی متوجه شد که آدام و دایانا هستند.

کمی به کسی برخورد. آنها هر دو بیدار و با هم بیرون بودند اما هیچ کدامشان به خود زحمت نداده بودند به کسی زنگ بزنند.

چطور اینقدر از دو نفر از مهمترین افراد زندگی اش فاصله پیدا کرده بود؟

کسی برگشت و به خانه خود رفت. درون خود احساس خلاء می کرد. بی سر و صدا به اتاق خواب خود برگشت و به آرامی در را پشت سرش بست. کفش هایش را درآورد و به درون رختخواب خود خزید. از اینکه از خانه بیرون رفته بود، پشیمان شد.

می توانست حدس بزند آنها مشغول چه کاری هستند. برنامه ریزی، استراتژی پردازی و نقشه ریزی برای جلسه ای که در چند ساعت آینده برگزار خواهد شد. آنها چنین شخصیتی داشتند و همیشه همینطور عمل می کردند. شوالیه شجاع و کاهن اعظم! آنها روسای اصلی گروه بودند ... اهمیتی نداشت چه کسانی رهبر نامیده می شوند یا ابزار ارشد را در اختیار دارند!

آدام شاید نیمه گمشده کسی باشد اما محفل همیشه بین آنها قرار می گرفت. و تکلیف محفل هم که روشن بود ... محفل یعنی دایانا. کسی حتی برای یک لحظه هم شک نمی کرد که آدام با دایانا به او خیانت کند. چیزی که بین او و دایانا بود، بسیار فراتر از خیانت محسوب می شد.

کسی به سقف اتاقش خیره شد. خوابش نمی برد. /اصلا هر کاری دلشون می خواد بکنن! استراتژی پردازی کنن! کسی از اینکه در حاشیه بماند خسته شده بود. خودش برای نجات اسکارلت اقدام خواهد کرد و شکارچیان را قبل از آنکه شخص دیگری را هم نشانه گذاری کنند و قبل از آنکه فرصت کشتن لارل را بدست آورند، از بین خواهد برد.

اما کسی می دانست که اگر قرار است به تنهایی با شکارچیان بجنگد، به دو چیز نیاز دارد: تاج و گارتر که در اختیار دایانا و فی بودند.

فصل بیست و چهارم

صبح روز بعد، کسی با در دست داشتن قهوه و کیک مافین به خانه دایانا رفت. دایانا وقتی کیک ها را از کسی می گرفت، کمی مردد بود. نمی دانست این کار محبت آمیز او را چگونه تفسیر کند. از زمانی که با هم اختلاف نظر پیدا کرده بودند و کسی با عصبانیت جلسه محفل را ترک کرد، از هم دوری می کردند. پس دایانا حق داشت که چنین تغییر رفتار ناگهانی را کمی مشکوک بداند.

دایانا از کسی پرسید: «قبل از اینکه بقیه برسن، میشه یه لحظه به آشپزخونه بیای؟»

کسی در آشپزخانه پشت میز نشست و یکی از لیوان های قهوه را به سمت خود کشید و گوش سپرد.

دایانا با کیک بازی می کرد. «تمام شب رو بیدار بودم و دنبال افسون هایی واسه رفع نشانه گذاری می گشتم... برای نجات لارل.»

«خب؟»

«فعلا چیز چندانی پیدا نکردم ولی هنوز جای امید هست. امیدوارم یه راهی واسه ترکیب یه افسون شفا بخش و یه افسون گره گشا پیدا کنیم.»

کسی فقط به تاج می اندیشید اما تمام زورش را می زد تا با سر دایانا را تائید کند.

کسی گفت: «اگه کاری از دستم بربیاد، حتما بهم بگو.» می دانست برای جلب اعتماد دایانا باید بیشتر تلاش می کرد.

کسی ادامه داد: «می دونم این اواخر یکم زیاده روی کردم و تو آخرین جلسه مون نباید اونجوری محل رو ترک می کردم... اونم درست زمانی که اتحادمون اهمیت حیاتی داره.»

ابروهای دایانا بالا رفت و کسی می توانست گسترش امید در وجود او را حس کند.

کسی گفت: «و من می خوام کمک کنم تا اتحاد محفل حفظ بشه و در قویترین حالتمون باشیم. قلباً باور دارم که در کنار هم برای شکست شکارچیا قدرت کافی خواهیم داشت.»

دایانا با سر کسی را تائید کرد و در این لحظه آدام وارد شد.

با دیدن کسی حالت نگران و جبهه گرفته آدام رفع شد. نگاهی به دایانا انداخت و با اشاره ای به هم سلام دادند.

آدام گفت: «امیدوارم مزاحم نشده باشم ولی باید اقرار کنم از اینکه می بینم شمدوتا با هم صحبت می کنید، خوشحالم.»

دایانا لبخندی به آدام زد و به او فهماند که مشکلات بین او و کسی کاملاً رفع شده اند. کیک مافین خود را ول کرد و دست کسی را گرفت و گفت: «خوشحالم که اومدی. قصد داریم طبق شرایط خودمون و همینجا حساب شکارچیارو برسیم.» چشمهایش پر از اشک شد. «اینطوری می تونم اطمینان داشته باشم که امنیت خواهرم تضمین می شه.»

آدام کنار میز به آنها پیوست. یک لیوان قهوه برداشت و برای اینکه خارج از بحث نماند، گفت: «و کسی یادت باشه که اسکارلت یه جادوگر قوی هست، درست مثل تو. شاید حتی قویتر هم باشه.» قهوه اش را هم زد. «باید اینو باور داشته باشی که می تونه مراقب خودش باشه.»

سر و کله بقیه اعضای گروه نیز کم کم پیدا شد. دبورا به همراه ملانی و لارل وحشت زده آمد. نیک با ظاهری خونسرد و جذاب پشت سر آنها وارد خانه شد. به دنبال آنها سر و کله کریس و داگ و سپس شان خواب آلود پیدا شد. در نهایت فی به همراه سوزان از راه رسیدند و به سوی بشقاب مافین ها حمله ور شدند. چند دقیقه ای همه اطراف میز نشستند، کیک و قهوه هایشان را خوردند. مکالمات بین اعضای گروه جو متفاوتی داشت. کسی ترس جدیدی را در وجود آنها و سیاهی و تاریکی خاصی را در وجود خودش حس می کرد.

کسی به راحتی می توانست بدون اینکه بقیه متوجه شوند، آنجا را ترک کند. به سرعت کیفش را برداشت و بدون جلب توجه به سوی سرویس بهداشتی رفت. فقط باید تاج را پیدا می کرد. در اتاق دایانا باز بود و گویا عملاً او به داخل دعوت می شد.

در آستانه ایساد. اگر قدم به داخل می گذاشت دیگر راه برگشتی نبود. باید مطمئن می شد که عواقب بعدی این کارش را با کمال میل خواهد پذیرفت. اما با یادآوری کابوس ها و صدای فریادهای اسکارلت متقاعد شد که این قدم حساس را بردارد و وارد اتاق شود.

کسی به زرق و برق و شکوه اتاق دایانا عادت کرده بود. زمانی به نظرش این اتاق بیشتر مناسب یک فرد بالغ بود تا یک نوجوان اما اکنون این اتاق کاملاً مناسب دایانا به نظر می رسید.

حالا اگر او جای دایانا بود، تاج را کجا پنهان می کرد؟

کسی نگاهی به اطراف انداخت و تک تک لوازم آنتیک را از نظر گذراند. به صندلی مقابل پنجره خیره شد. بلورهای منشوری متعددی از آن آویزان بود. نور خورشید صبحگاهی به آنها می تابید و رنگین کمان های کوچکی به آن سوی اتاق منعکس می شد. انعکاس نورهای رنگی روی تابلوی الهه یونانی که بالا تخت دایانا نصب شده بود، زیبایی خاصی به آن می بخشید.

کسی نیشخندی زد. تابلوی الهه. دایانا را می شناخت... خواهر قسم خورده اش ... حتی لازم نبود از جادو برای پیدا کردن مخفیگاه تاج استفاده کند.

در کل شش مجموعه نقاشی وجود داشت. پنج تابلو شبیه هم بودند ... سیاه و سفید و با ظاهری قدیمی. آنها الهه های یونانی بودند: آفرودیت الهه عشق، آرتمیس شکارچی، هرا ملکه خدایان، آتنا الهه خرد و پرسیفون الهه تمام موجودات زنده. اما نقاشی آخر متفاوت بود. رنگی، بزرگتر و مدرن بود. زن جوانی زیر آسمان پرستاره نشسته و نور هلال ماه بر موهای بلند و موج او می تابید. نقاشی الهه دایانا بود. همان لباس هایی را به تن داشت که دایانا در جلسات محفل به تن می کرد ... گارتر روی ران پایش و بازوبندی نقره ای روی بازوی او به چشم می خورد. مهم تر از همه اینکه سربندی با علامت هلال ماه و شاخه هایی رو به بالا بر سر داشت. همان تاج.

زیادی واضح بود.

کسی به آرام تابلو را از روی دیوار برداشت. درست همانطور که حدس می زد. دیوار سوراخ بود. یک جعبه اسناد نقره ای در سوراخ قرار داشت.

کسی با اشتیاق آن را برداشت و باز کرد. تاج داخل جعبه برق می زد. کسی به سرعت تاج را در کیف خود گذاشت و جعبه را به جای خود برگرداند. تابلو را سر جای خود آویخت. تمام این کارهای پر استرس حتی پنج دقیقه هم طول نکشید. همه چیز درست مثل اول به نظر می رسید. انگار نه انگار که کسی وارد این اتاق شده است. اما تاج درون کیفش سنگینی می کرد... انگار جان داشت... می توانست قدرت آن را حس کند.

کسی برگشت تا به اعضای گروه بپیوندد. کیف خود را روی یکی از صندلی های دور میز آشپزخانه گذاشت. همه به سمت سالن نشیمن رفته بودند. همه به کسی چشم دوختند. سکوت عجیبی حاکم شد.

نفس کسی بند آمد. شاید غیبتش بیشتر از آنچه فکر می کرد، طول کشیده بود.

داگ هندرسون بلند گفت: «مگه یه دستشویی رفتن چقد طول می کشه؟ مشکل گوارشی داری؟» همه خندیدند.

کسی با آسودگی نفسی کشید. «بخشید. داشتم آرایشمو درست می کردم.»

آدام نگاهی سرزنش آمیز به داگ انداخت و بعد کسی را دعوت کرد تا کنار او روی کاناپه بنشیند. جلسه رسماً داشت شروع می شد.

کسی لبخند معصومانه ای زد و کنار آدام رفت. دست گرم و قوی او را در دست گرفت و منتظر شد تا دایانا برخیزد و شروع به صحبت کند. حتی ذره ای هم به خاطر کاری که چند دقیقه قبل انجام داده بود، احساس گناه نمی کرد. از او بعید بود اما می دانس که اگر او هم در خطر بود، اسکارلت همین کار را برای او می کرد. وقتی همه چیز تمام شود و او به تنهایی اسکارلت را نجات دهد و شکارچیان را قدرت ابزار ارشدی که در اختیار دارد شکست دهد، بقیه هم او را درک خواهند کرد و می بخشند. می فهمند که تمام مدت حق با کسی بود و دزدیدن ابزار ارشد از رهبر همتای خود یک امر ضروری محسوب می شد. یک کار ضروری بد ... کسی تاکنون دزدی نکرده بود ... اما چاره ای نداشت.

نگاهی به کیفش انداخت و می توانست قسم بخورد که هاله انرژی در اطراف آن وجود دارد... نیرویی سفید و روشن. امیدوار بود بقیه متوجه آن نشوند. اکنون فقط باید گارتر را از فی می گرفت.

فصل بیست و پنجم

شاید به نظر بعضی ها دزدکی پرسه زدن در اطراف خانه فی چمبرلین، آن هم در نیمه های شب، حکم خودکشی را داشته باشد... و خب، حق با آنهاست. اما کسی دیگر راه برگشتی نداشت و خود را برای هر شرایطی آماده کرده بود. تمام طول روز را به مطالعه کتاب سایه ها و حفظ کردن تک تک افسون هایی گذرانده بود که امکان داشت برای با موفقیت پشت سر گذاشتن این ماموریت مخفیانه به او یاری کنند.

فی به قدری به استفاده از جادو و طلسم ها علاقه داشت که امکان نداشت گارتر را بی محافظ به حال خود رها کند. قابل ردیابی باشد یا نباشد، کسی تنها با استفاده از جادو می توانست به گارتر دست یابد. اما قبل از هر چیزی باید آن را پیدا کند.

کسی میدانست چطور مخفیانه از زیرزمین وارد خانه فی شود. فقط باید قفل در چوبی انباری واقع در حیاط پشتی را می چرخاند و از راه پله پایین می رفت... کسی می دانست که خود فی همیشه شب ها از این طریق مخفیانه از خانه بیرون می رفت یا به خانه برمی گشت.

وقتی وارد شد، نگاهی به اطراف انداخت. زیرزمین تاریک و شرعی و پر از خرت و پرت های قدیمی و جعبه های بزرگ و کوچک بود. اگر فی از راه می رسید، میج کسی را می گرفت و این یعنی پایان کار کسی! کسی نگاهی به در بسته پشت سرش انداخت و سپس با احتیاط پیش رفت. اکنون دیگر راه برگشتی وجود نداشت. قبل از آنکه ترس تمام وجودش را فرا بگیرد، تصمیم گرفت یکی از افسون های احضار کننده را برای گارتر به کار بگیرد.

مدال کوارتز صورتی دور گردن خود را در دست گرفت و وردهایی را که از روی کتاب سایه هایش حفظ کرده بود، با اعمال برخی اصلاحات در راستای هدف خود به زبان آورد:

گمگشته کنونی

که دیری نپاید پیدا شدنت

ای گارتر باستانی نمایان شو

ابتدا اتفاقی نیفتاد اما کسی منتظر ماند و اطراف اتاق چرخی زد و این عبارات را دوباره تکرار کرد.

فایده ای نداشت. چیزی حس نمی کرد. تصمیم گرفت افسون قوی تری را امتحان کند. این هم یک افسون احضار کننده بود اما طبق نوشته های کتاب سایه هایش، این افسون می توانست انرژی یک شی را به جای صرفاً خود شیء ردیابی کند.

برای انجام این افسون باید بیشتر تمرکز می کرد. چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید. چند دقیقه طول کشید تا به حالت خلسه فرو رود. نفس هایش ریتم منظمی همچون ضربان قلب به خود گرفت. خود را در آن حالت غرق نمود و در نهایت بالاخره کنترل این ریتم را به دست گرفت. انگار نبض زندگی تحت فرمان او بود. واژه ها با نیرویی از اعماق وجودش به زبانش جاری شدند.

ارواح راهنما، از شما یاری می طلبم

رهنمون باشید مرا تا به وضوح بینم

گارتر باستانی، تو را فرا می خوانم

از تاریکی به روشنایی درآ

نمایان کن بر من، انرژی خود را

کسی چشمهایش را باز کرد و نوری آبی را در مقابل خود دید. در میان زمین و هوا معلق بود، انگار می خواست کسی آن را ببیند. سپس به حرکت در آمد و ردی همچون رد ستاره دنباله دار از خود بر جا گذاشت.

کسی همیشه فکر می کرد جادو باید چنین چیزی باشد. در زیرزمین نور آبی را دنبال کرد تا به اتاقک انباری زیر راه پله رسید.

حتماً همینجاست.

صدای قدم هایی را از بالا شنید. نفسش بند آمد. عضلات بدنش سفت شدند. خشکش زده بود. نگاهی به اطراف زیرزمین انداخت و به دنبال جایی برای مخفی شدن گشت. دوباره همان صدا را شنید و متوجه شد که چیزی جز صدای باد نیست. باد در چوبی را به هم می کوبید. خوشبختانه خطری نبود اما تمرکزش بهم خورد. نور آبی سوسو می زد.

فضای زیر پله ها کم ارتفاع و کوچک و پر از جعبه بود. کسی دست خود را روی برخی از جعبه ها کشید تا ببیند چیزی حس می کند یا نه. مراقب بود سر و صدایی نکند. در میان جعبه ها گشت تا اینکه چشمش به جعبه ای با یک نماد سلطیک افتاد. فوراً آن را باز کرد. جعبه دیگری داخل آن قرار داشت. یک صندوق فولادی اسناد. هیجان زده شد و با عجله دستش را به سوی آن برد تا بازش کند. به محض لمس آن، جرقه ای حس کرد و پوست انگشتش دچار سوزش شد.

البته که فی برای آن طلسم محافظ می گذاشت! کسی دستش را در جیبش برد و کریستالی را که از خانه با خود آورده بود، درآورد. سنگی سیاه با گوشه های تیز. به اندازه مشتش بود و به راحتی می شد از آن به عنوان یک سلاح استفاده کرد. اما کسی آن را به خاطر کاربردش در پاکسازی اشیای دارای جادوی سیاه با خود آورده بود. کریستال را در اطراف صندوق حرکت داد و واژه هایی را زمزمه کرد تا طلسم فی را خنثی کند: «تاریکی رفع شو، سپری لازم نیست، پاکی وارد شو و این صندوق را از هر جادوی سیاهی پاک کن.»

اثر کرد. کسی دوباره صندوق را لمس کرد و دیگر جرقه ای انگشتش را آزار نداد. در آن را باز کرد.

اما گارتر داخل آن نبود.

یادداشتی با جوهر سرخ پیدا کرد: تلاش خوبی بود.

کسی محکم در صندوق را به هم کوبید. فی همیشگی! کسی نباید تسلیم می شد. باید مثل فی فکر می کرد! فی چه شخصیتی داشت؟ او ... خب، نسبت به همه چیز احساس مالکیت می کرد. برای نگهداری گارتر به هیچ کس جز خودش اعتماد نمی کرد. پس حتماً آن را جایی در نزدیکی خود نگه می داشت... جایی که همیشه جلوی چشمش باشد.

ناگهان فکری به ذهن کسی رسید. می دانست چه کند. باید به اتاق فی می رفت. گارتر حتماً آنجا بود.

حالا کسی آرزو می کرد که ای کاش فی امشب را هم یواشکی بیرون رفته بود تا اتاقش خالی باشد. کسی می دانست که اکنون وقت عمل است نه فکر کردن.

طلسم سکوت را اجرا کرد. «از سر تا نوک پایم در سکوت مطلق فرو برو.» این جمله را چند بار تکرار کرد و همزمان دست خود را از سر تا پایش روی بدن خود کشید. قدمی برداشت اما هیچ صدایی تولید نشد. چند بار بالا و پایین پرید اما باز هم هیچ صدایی ایجاد نشد. عجیب اما جالب بود.

مثل یک دزد از پله ها بالا رفت و خود را به اتاق فی رساند. به آرامی در اتاق را باز کرد.

اتاق درست مثل قبل بود. نور ماه از پنجره به داخل می تابید اما باز هم نور کافی نبود. به سختی می شد چیزی را دید. کسی نمی توانست ریسک روشن کردن چرغ قوه و بیدار کردن فی را به جان بخرد.

کسی چند ثانیه صبر کرد تا چشم هایش به تاریکی عادت کنند. واژه هایی ناآشنا به ذهنش رسیدند.

به قدرت خورشید / تکا می کنم تا تاریکی تبدیل شود به روشنائی

برای / اینکه در تاریکی شب چیزی ببینم، عطا کن به من قدرت بینایی

ناگهان قدرت بینایی کسی بهتر شد. انگار از دوربین دید در شب استفاده می کرد. فی روی تخت خود خوابیده و خر و پف می کرد. این صلح آمیزترین حالتی بود که کسی تاکنون فی را دیده بود. درست مثل بچه ها بالشی را در آغوش گرفته و دور تا دورش پر از بالش های دیگری بود.

کسی سرش را تکان داد. می دانست در جای خطرناکی است و باید حواسش را جمع کند. فی حکم یک اژدهای خفته را داشت که از جواهری محافظت می کرد. با یک حرکت اشتباه، معلوم نبود چه بلایی سر کسی خواهد آمد.

چیزی روی تخت فی تکان خورد. گربه ای نارنجی سر خود را بالا آورد. سپس سر یک گربه خاکستری ظاهر شد.

کسی بچه گربه های خوناشام فی را به کلی فراموش کرده بود. اکنون دیگر بزرگ شده و به گربه های بالغی تبدیل شده بودند. قطعاً پنجه ها و دندان هایشان هم تیزتر شده بود. کسی بی حرکت ماند. شاید بی صدا باشد اما نامرئی که نبود و گربه ها هنوز هم میتوانستند او را ببینند. گربه ها از تخت پایین آمده و به پای کسی پیچیدند. به پای او چنگ زدند.

کسی نگاهی به فی انداخت و سپس گربه خاکستری را با پا به آن سوی اتاق پرت کرد. اما این کار گربه نارنجی را عصبی کرد. گربه با پرشی از بدن کسی بالا رفت و به صورت او چنگ زد. گونه او را زخمی کرد.

کسی فریاد زده! اما صدایش در نیامد. با یک حرکت گردن گربه را گرفت. گربه به دست های او نیز چنگ زد. خون از دست کسی روی زمین چکید. گربه نارنجی را از اتاق به بیرون پرت کرد و در را بست.

گربه خاکستری روی تخت برگشته و سعی داشت فی را بیدار کند.

فی غرولندکنان گفت: «ای بابا!»

کسی با سرعتی باورنکردنی خود را به کمد فی رساند و بدون هیچ صدایی درون آن مخفی شد و درش را بست.

فی بالاخره بیدار شد و با نوازش گربه خاکستری گفت: «تو چت شده؟»

کسی از روی عادت نفشش را حبس کرد و چشمهایش را بست.

فی ساکت شد اما کسی می توانست صدای خش خش ملافه ها را بشنود. مطمئن بود که فی متوجه شده است یک جای کار می لنگد. کسی در ذهن خود به دنبال توضیحات و عذرخواهی هایی برای حضورش در اینجا گشت. کاش طلسمی برای نامرئی شدن بلد بود. اگر فی در کمد را باز می کرد، فقط نامرئی بودن می توانست کسی را نجات دهد.

فی پوزخندی زد. «اینجوری بهتر شد. حالا بذار مامانی یه خواب راحت داشته باشه. اگه قول بدی گربه خوبی باشی، امشب می تونی اینجا کنار من بخوابی.»

کسی نفس کشید. نزدیک بود. چشم هایش را باز کرد. داخل کمد متفاوت به نظر رسید. نور آبی عجیبی از سوی یکی از لباس های آویزان می درخشید. طلسم مکان یابی اثر کرده بود. کت چرمی مورد علاقه فی.... هر آب و هوایی که باشد، فی این کت را به تن می کرد. کسی دست خود را داخل آستر کت برد. بهتر جا برای پنهان کردن گارتر در داخل کت. سوراخی در یکی از درزهای آستر وجود داشت. دست خود را داخل آن برد و گارتر را پیدا کرد. یاد جرقه قبلی افتاد. دستش را بیرون کشید و کریستال خود را درآورد. آن را اطراف کت تکان داد و طلسم محافظ فی را خنثی کرد. دستش را داخل کت برد و گارتر را درآورد.

محکم آن را در دست گرفت. باورش نمی شد این کار را کرده است! موفق شد! زمانی برای جشن گرفتن نداشت. صدای گربه نارنجی را بیرون اتاق می شنید. قبل از آنکه فی دوباره بیدار شود، باید از آنجا خارج می شد.

سعی کرد کاری کند که سوراخ درز آستر مشخص نشود اما بدون نخ و سوزن یا یک طلسم مناسب چنین چیزی امکان نداشت. فی صبح هنگام متوجه مفقود شدن گارتر خواهد شد. این اجتناب ناپذیر بود. اما اهمیتی نداشت. تا آن موقع کسی به کیپ کاد خواهد رسید و قدرت هر سه ابزار ارشد را در اختیار خواهد داشت.

کت را همانجا رها کرد و از کمد بیرون رفت. به محض اینکه در اتاق را باز کرد، گربه نارنجی داخل آمد. در عرض چند ثانیه کسی از پله ها پایین رفت و از همان راهی که آمده بود، برگشت.

اکنون هر سه ابزار ارشد و قدرت لازم برای نجات اسکارلت را در اختیار داشت و دیگری نیازی به کمک اعضای محفل نبود.

فصل بیست و ششم

صبح روز بعد، کسی بدون اینکه ساعتش را کوک کرده باشد، ساعت پنج صبح بیدار شد. انگار بدنش برای ماموریت آن روز آماده بود. امروز احساس می کرد با عناصر یکی شده است نه اینکه مورد لطف و عنایت آنها واقع شده باشد.

از تخت بیرون آمد و لباس های رسمی مراسمات محفل را به تن کرد... همانند جنگجویی که آماده نبرد می شود. لباسی سفید به تن کرد. بازوبند نقره ای را دور بازویش و گارتر چرمی را به ران پای خود بست. نیم تاج را روی سرش گذاشت. آماده نجات خواهرش بود.

از پله های خانه پایین رفت. تصمیم گرفت ماشین مادرش را قرض گرفت اما نمی توانست به او بگوید که ماشین را برای رفتن به نبرد با شکارچیان جادوگر و نجات خواهری که تا کنون از وجودش خبر نداشت، لازم دارد. پس باید بدون گفتن به مادرش ماشین را بر می داشت. انگار در این ماموریت قرار بود همه چیز را دزدکی بردارد و بعداً توضیحات لازم را برای صاحبانشان ارائه دهد: برای مادرش، دایانا، فی، آدام و بقیه. در حال حاضر کسی نمی توانست اجازه دهد عذاب وجدان حواس او را از ماموریت پیش رویش پرت کند.

کسی هر چه از جاده کروهائون و متعاقباً از شهر نیوسیلیم دورتر می شد، احساس بدی درونش قوت می گرفت. عصبی بود. به خودش حق می داد که عصبی و مضطرب باشد. این کار خطرناکی بود. شکارچیان جادوی سیاه داشتند.

کسی با خود اندیشید /بزار /رشد در لحظه ای که بهشون /احتیاج دارم، منو /ناامید نمی کنن. یاد سنگ یمانی افتاد که داخل جیبش گذاشته بود. آدام مدت ها پیش آن را به عنوان نماد خوش شانسی به او داده بود. کسی محض احتیاط آن را هم همراه خود آورده بود. علیرغم تمام اتفاقاتی که در این چند هفته اخیر بینشان افتاده بود، کسی هنوز هم آدام و رابطه عمیق بینشان را باور داشت. آیا لازم بود یک تکه کریستال نادر پیوند عاطفی بین آنها را حفظ کند؟ البته که نه. شاید کسی صرفاً از روی خرافاتی بودن سنگ یمانی را همراه خود آورده بود اما لمس آن باعث آرامش کسی می شد. آدام وقتی آن را به کسی می داد، گفته بود محکم /اینو بگیر و به من فکر کن. کسی اکنون همین کار را انجام داد و بلافاصله شجاعت بیشتری در وجود خود حس کرد.

به محض اینکه وارد محدوده شهر سندویچ شد، ترسش افزایش یافت. روی تابلوی محدوده شهر نوشته شده بود /تاسیس ۱۶۳۹ و این کسی را یاد تاریخچه اینجا به عنوان قدیمی ترین شهر منطقه کیپ کاد می

انداخت. خود ابزار ارشد هم به این محیط واکنش نشان می دادند. کسی می توانست قسم بخورد که ابزار به بدن او هشدار می دادند و هر چه به خیابان هاوتورن نزدیک تر می شد، ابزار داغ تر می شدند.

هنگام رویارویی با شکارچیان نقشه ای برای حمله داشت. می دانست نفرین شکارچیان جادوگر چگونه است و این را هم می دانست که ابزار به کمک او خواهند آمد اما اکنون که در موقعیت واقعی قرار گرفته بود، کم کم سوالاتی به ذهنش می رسید. نمی دانست چند شکارچی در انتظارش هستند. آیا تعداد شکارچیان که با یک طلسم می توانست شکست دهد، محدودیتی داشت؟ اگر وقتی کسی می رسید، وضعیت اسکارلت بدتر هم شده باشد، چطور؟ اگر کشته شده باشد، چه؟

به خیابان مورد نظر رسید. ترس تمام وجودش را در بر گرفت. درست همانطور بود که در رویاهایش می دید. یک کلبه متروکه در انتهای خط ساحلی. اقیانوس در یک سمت کلبه و ساحل شنی در سمت دیگرش قرار داشت. هیچ خانه دیگری دیده نمی شد.

احساس بدی که کسی داشت، بدتر شد. دل شوره داشت. اسید معده اش طعم بدی در دهانش ایجاد می کرد. تک تک سلول های بدنش فریاد می زدند تا دور بزنند و به خانه برگردند. اما نباید اجازه می داد ترس بر او غلبه کند.

ماشین را نگه داشت و با حالتی مصمم از ماشین بیرون آمد. از میان علف های بلندی که اطراف جاده روئیده بودند، رد شد. اما پس از چند قدم، خشکش زد. سعی داشت پیش برود اما نمی توانست. انگار نوعی حصار جادویی دور تا دور کلبه را احاطه کرده بود. شبیه همان طلسم محافظ فی برای گارتز بود. برای عبور از حصار جادویی دست به دامن ابزار ارشد شد.

«سپر قدرتمند، رفع شو هم اکنون.»

تمرکز کرد و دوباره این واژه ها را آنقدر به زبان آورد که خروج نیروی ابزار ارشد را همچون یک موج انفجار احساس کرد. حصار جادویی محو شد. کسی اندیشید / این / ابزار واقعاً خوب اثر می کنن.

بدون معطلی به راهش ادامه داد. نفرین شکارچی جادوگر را در ذهنش مرور کرد.

فقط چند قدم با در ورودی کلبه فاصله داشت. در تحت تاثیر رطوبت قرار گرفته و حالتی فرسوده داشت. ترک هایی روی دیوار دیده می شد. هر لحظه امکان داشته بنای کلبه خراب شود. کسی فکر کرد که بهتر است قبل از ورود به داخل کلبه، نوعی طلسم محافظ برای خود اجرا کند. شاید حتی بتواند دوباره یک

طلسم سکوت اجرا کند تا بدون هیچ صدایی مخفیانه وارد کلبه شود. اما منصرف شد. فکر بهتری داشت. نباید از هیچ حيله بزدلانه ای استفاده کند! باید مثل یک جادوگر قوی قدم به داخل کلبه بگذارد! قدرت ابزار ارشد برای او کافی بود.

کسی به دقت گوش داد اما هیچ صدایی نشنید. سکوت آزاردهنده ای بود. ممکنه قبلاً اسکارلت رو کشته باشن! تصویر جسم بی جان اسکارلت که از سقف آویزان است، در ذهن کسی شکل گرفت.

فقط چند ثانیه وقت داشت تا نفرین را اجرا کند، اسکارلت را آزاد کند و از آنجا خارج شوند. نقشه همین بود. کسی به دقت دست خود را روی در فرسوده گذاشت. در قفل نبود! در واقع، حتی بسته هم نبود! به آرامی در را باز کرد. خود را آماده کرد تا نفرین را اجرا کند اما وقتی قدم به داخل گذاشت، منظره به آنچه تصور می کرد یا در رویاهایش دیده بود، هیچ شباهتی نداشت.

اتاق نشیمن فضایی بزرگ داشت. دیوارها به رنگ آبی اقیانوسی رنگ آمیزی شده بودند. هوای داخل اتاق گرم بود. بوی سدر می آمد. آتش روشن بود.

اسکارلت آنجا بود. تنها. روی یک کاناپه کنار شومینه لم داده بود.

اسکارلت گفت: «بالاخره اومدی! حسابی حوصلم سر رفته بود. اینجا منتظر تو بودم.»

ناگهان کسی متوجه شد که اشتباه وحشتناکی مرتکب شده است. این یک دام بود!

فصل بیست و هفتم

اسکارلت گفت: «بیا بشین، یه صندلی کنار شوینه هست.» لبخند شرورانه ای بر لب داشت.

کسی سعی کرد پا به فرار بگذارد اما درست مثل قبل سر جایش خشکش زده بود، نمی توانست حرکت کند. کسی پرسید: «اینجا چه خبره؟»

لبخند اسکارلت وسیع تر شد. «می تونی نزدیک تر بشی، فقط نمی تونی از اینجا خارج شی.»

کسی پرسید: «شکارچیا کجان؟»

اسکارلت شانه بالا انداخت. «نمی دونم.»

«اصلاً شکارچی ها واقعاً وجود دارن؟»

اسکارلت گفت: «اوه، البته که واقعاً وجود دارن. اونا مادرمو کشتن و تا اینجا تعقیبم کردن. ولی هرگز دستشون به من نرسید.»

به جای خالی روی کاناپه و کنار خود اشاره کرد تا کسی آنجا بنشیند. «محفل شما اصلاً نمی دونه شکارچیا قادر به انجام چه کارهایی هستن! ولی استفاده از اونا به عنوان یه حيله برای اجرای طلسم های تهاجم ذهنی من واقعاً خوب جواب داد.»

پس تمام این مدتی که کسی فکر می کرد رویاهایی در مورد خواهرش می بیند، در واقع توهماتي بودند که اسکارلت در ذهن او ایجاد می کرد. تمام مدت حق با اعضای محفل بود. کسی نمی توانست به خوبی فکر کند.

کسی نمی توانست برگردد و فرار کند اما ابزار ارشد را در اختیار داشت. می توانست از خودش محافظت کند. به قدرت ابزار ارشد متوسل شد و بلافاصله آنها داغ شدند. خیلی داغ. رد سوختگی روی پوست کسی به جا گذاشتند... انگار علیه او عمل می کردند.

اسکارلت پرسید: «سوختگی رو احساس می کنی؟»

اسکارلت به نحوی توانسته بود کاری کند که ابزار ارشد علیه کسی عمل کنند. انگار عصبانی و مشوش بودند.

اسکارلت گفت: «اونارو از دستت در میارم و در اختیار خود می گیرم.»

به راحتی و صرفاً با یک بشکن ابزار ارشد از کسی جدا شده و همچون فلزات که به آهنربا جذب می شوند، به سوی اسکارلت به پرواز در آمدند.

آخه چطور؟ اسکارلت چطور می تونه چنین تسلطی روی ابزار ارشد داشته باشه؟ او حتما جادوگری بسیار قدرتمندتر از حد تصور کسی بود.

اسکارلت گفت: «واقعاً مایه تاسفه که شماها هیچ وقت از هنرهای سیاه استفاده نمی کنید.» انگار متوجه شگفتی و حیرت کسی در خصوص توانایی های او شده بود.

ناگهان کسی احساس سرما، عجز و درماندگی کرد. به خود لرزید.

او پرسید: «تو کی هستی؟»

اسکارلت با بازی دادن ابزار ارشد گفت: «من دختر بلک جان هستم. مگه مشخص نیست؟»

«پس ما واقعاً با هم خواهیم بود.»

اسکارلت گفت: «اوه، آره. این قسمتش حقیقت داشت.»

اسکارلت ابزار ارشد را به تن کرد. سیخی را از روی آتش شومینه برداشت. ماهیچه های کسی سفت شد. اما وقتی اسکارلت به لبه کاناپه تکیه داد و یک بسته مارشملو را باز کرد تا به سیخ بکشد، خیالش راحت شد. اسکارلت سیخ را روی آتش گرفت و گفت: «این ابزار برای من ساخته شدن. تمام زندگی تو به من تعلق داشت.»

کسی نهایت تلاش خود را کرد تا لحنی قوی و مقتدر داشته باشد. «حرفت رو باور نمی کنم. دلیلی نداره که هیچ کدوم از حرف هات رو باور کنم.»

اسکارلت خندید. «اوه دلایل زیادی هست.» نگاهی به مارشملوها انداخت. روی آتش کباب شدند. سپس ادامه داد: «من قرار بود عضوی از محفل باشم، به همراه بقیه اونا. من در ماه نوامبر متولد شدم، مثل بقیه. نه تو. هر چیزی که از زمان اومدن به نیوسلیم ازش لذت بردی، حق من بوده.»

کسی گفت: «نه.» این نمی توانست حقیقت داشته باشد.

«آره. تو فقط یه نقشه جایگزین بودی.»

کسی احساس بدی داشت. بوی کبابی مارشملوها نیز این حسش را بدتر می کرد.

اسکارلت سیخ را چرخاند. «و حالا من اینجا هستم تا مدعی جایگاه بر حق خودم در محفل بشم. اما برای به دست آوردنش مجبورم تورو بکشم.»

برگشت و به کسی خیره شد. «این وضع افتضاحی نیست، آجی؟»

اسکارلت به اندازه کافی برای کشتن کسی دیوانه به نظر می رسید.

کسی پرسید: «چرا منو بکشی؟ در حالی که می تونی با هم محفل رو رهبری کنیم!»

چشم های اسکارلت گشاد شد. لحنی بچه گانه داشت. «واقعاً؟ واقعاً می خوام این کارو بکنی؟»

کسی مشتاقانه با سر تائید کرد. «البته.» سعی داشت لحنی قابل اعتماد داشته باشد. «می تونیم حساب یکی دیگه رو برسیم تا به عنوان عضو دوازدهم برات جا باز کنیم. باور کن، افراد ضعیف زیادی تو محفل هستن.»

اسکارلت لبخند شرورانه ای زد. «واقعاً خیلی بدبختی. تو چیز زیادی از جادو حالت نیست اما حتی تو هم می دونی که اینجوری جواب نمی ده.»

سیخ را از روی آتش کنار کشید. مارشملوها همچون تکه زغال داغی آتش گرفته بودند.

اسکارلت گفت: «یه نفر باید بمیره تا پیوند محفل شکسته بشه. هر کدوم از اعضا که بمیره، باید شخصی از نسل همون فرد جایگزینش بشه.» نوک سیخ را به سوی کسی گرفت. «اینو نمی دونستی؟ تو و اون دوستان تو مدرسه جادوگری این اطلاعات رو کسب نکردید؟ تو یه هدف آسون بودی... اما اون طلسم محافظ در نیوسلیم باعث می شد امکان کشتن وجود نداشته باشه.»

کسی گفت: «پس تو بودی که ترمز ماشین منو دست کاری کرده بود.» بالاخره همه چیز داشت با عقل جور در می آمد.

اسکارلت این اتهام را نادیده گرفت. «ولی اینجا دیگه آسیب پذیر هستی. خبری از طلسم محافظ نیست. حتی محفلی های عزیزت هم نیستن که نجات بدن.»

کسی سعی کرد طلسمی را به یاد بیاورد تا از این وضعیت نجات یابد اما چیزی به ذهنش نرسید. انگار مغرش از کار افتاده و پاسخگو نبود.

اسکارلت ادامه داد: «و حالا که ابزار ارشد رو خودت دو دستی تقدیم من کردی، کشتنت کار راحتی.»

کسی اندیشید می خواد منو بکشه. منو آتیش می زنه.

اسکارلت گفت: «انرژی تو برای اجرای هیچ طلسمی به هدر نده. توی این کلبه فقط جادوی سیاه عمل می کنه.»

جادوی سیاه. همه چیز مشخص شد.

کسی واژه های لازم برای توسل به عنصر آب را به خاطر نمی آورد اما باید کاری می کرد. هیچ گزینه دیگری نداشت. به سمت سیخ حمله ور شد و سعی کرد آن را از دست اسکارلت درآورد. می دانست که دستش خواهد سوخت اما چاره ای نداشت. موفق شد. سیخ را از دست اسکارلت گرفت و به آن سوی اتاق پرت کرد. سیخ روی فرش افتاد.

کسی به خود افتخار می کرد اما اسکارلت عین خیالش هم نبود که کسی سیخ را از او گرفته است.

اسکارلت گفت: «کارت خوب بود. من خودم نمی تونستم همچین کاری کنم.» به دودی که از فرش بلند شد، اشاره کرد. چند ثانیه بعد دود به آتش کوچکی تبدیل شد.

اسکارلت با یک اشاره دست کاری کرد که آتش گسترده شود و دور تا دور کسی و در و دیوار کلبه را در بر بگیرد.

کسی با خود اندیشید من یه /احمقم که /اینقدر زود به هر کس و ناکسی /اعتماد می کنم.

راه فراری از میان آتش نداشت.

کسی فریاد زد: «دیگه زیاده روی کردی. خودت هم اینجا همراه من می سوزی.»

اسکارلت برخاست و بدون هیچ مشکلی در میان آتش قدم برداشت. وسایلش را جمع کرد. «یه چیز دیگه رو هم نمی دونی.» لباس هایش را از داخل کمد درآورد و داخل ساکی گذاشت. «طلسم حفاظت در برابر آتش. یکی از طلسم های مورد علاقه بابایی بود.»

اتاق پر از دود شد. نفس کسی گرفت. چشم هایش سوزش داشت. اما کوچکترین تاثیری روی اسکارلت نداشت.

کسی به سوی اسکارلت حمله کرد و فریاد کشید: «نهههههه!» فقط چند قدم در هر جهت می توانست حرکت کند. شعله های آتش مانع او می شدند. چند دقیقه بیشتر طول نمی کشید تا آتش دامنگیر او شود. «خواهش می کنم اسکارلت، ما خواهیم. خواهش می کنم اینکارو نکن!»

اسکارلت ساکش را در دست گرفت و ایستاد. آتش دور تا دور کسی را گرفته بود. دود سیاه همچون تورنادو دور بدن اسکارلت می چرخید. «حداقل مرگ باوقاری داشته باش کسی. التماس نکن.»

ساک را زمین گذاشت و چند قدم نزدیکتر رفت. مانند یک مار می خزید. به چشمان کسی خیره شد. «وقتی داشتی پدرمون رو می کشتی، اون برای ترحم فریاد زد؟ فکر نکنم کسی!»

کسی متوجه شد که چشمان اسکارلت درست شبیه چشمان پدرشان است. سیاه. بی احساس. درست مثل چشم های بلک جان. او در مقایسه با کسی شباهت بیشتری به پدرشان داشت. چطور امکان داشت کسی اینگونه فریب اسکارلت را خورده باشد؟

کسی ناگهان حرفهای مادرش را در مورد بلک جان به خاطر آورد: /اون یه آدم کاملاً بد نبود.

کسی نگاهی به چشم های اسکارلت انداخت. سعی داشت در قلب او نفوذ کند. «مجبور نیستی این کارو بکنی. حتی همین حالا هم خوبی هایی در وجود تو هست. می تونی انتخاب کنی که مثل اون نباشی.»

اسکارلت لگدی به کسی زد و او را واژگون کرد. «می دونم. اما اونجوری دیگه هیچ هیجانی نداره.»

فصل بیست و هشتم

آتش طوری زبانه می کشید که انگار دارای اراده شخصی است. حرارتش پوست کسی را آزار می داد. سرفه اش گرفت. نمی توانست نفس بکشد. به زودی آتش او را در بر می گرفت. اسکارلت برای آخرین بار به او نگاه کرد و گفت: «خدانگهدار کسی. از آشنایی باهات خوشحال شدم.»

کسی در صورتش احساس سوزش می کرد. حتماً جهنم نیز اینچنین بود... شکنجه ای پایان ناپذیر با آتش. جدا از مادرش، دوستانش و آدام مانده و در تنهایی داشت جان می داد. اسکارلت آنجا بود؛ دختر قوی تر، خواهر شرور و آخرین چهره ای که کسی قبل از مرگش می دید.

او نباید تسلیم می شد. برخاست و تا جایی که شعله ها اجازه می داد، به اسکارلت نزدیک شد. ابزار ارشد در تن اسکارلت درخششی شیطانی داشتند. کسی اندیشید خون بک جان در رگ های /اون جریان داره. ولی خونش در رگ های منم هست.

اسکارلت متوجه تغییری در نگاه کسی شد. همین کافی بود تا یک قدم عقب نشینی کند.

کسی با صدای بلند گفت: «خون اون در رگ های منم هست.» این حرف گویا به نیروی پنهان در اعماق وجود کسی جان بخشید... مثل یک ژنراتور برق اضطراری که هنگام قطع برق اصلی به کار می افتد.

اسکارلت همچنان قدم قدم عقب می رفت. به سوی در خروجی قدم بر می داشت. طلسم حفاظت در برابر آتش هنوز هم برای او فعال بود اما مشخصاً او ناگهان از چیزی ترسیده بود.

کسی اندیشید قدرت /تش؛ قدرت /آتش در وجود منم هست.

انگار یک گوی بلوری درون سینه کسی ترک برداشت و شکست... این همان نیروی سیاهی بود که کسی قبلاً به آن دسترسی نداشت. دستور داد: «بسوزون!» و با این حرف انفجاری از انرژی صورت گرفت که خود کسی را هم ترساند.

اسکارلت آتش گرفت. هنوز به در خروجی نرسیده بود. چنان فریاد دلخراشی سر داد که کسی حتی در کابوس های شبانه اش نیز نظیرش را نشنیده بود. طلسم حفاظتی اسکارلت دیگر در برابر آتش اثر نداشت.

اسکارلت دست و پازنان سعی داشت لباس های آتش گرفته خود را خاموش کند. رو به کسی کرد: «فکر می کردم تو آدم خوبی هستی.»

کسی که گویی جانی دوباره گرفته است، گفت: «منم همین فکرو در مورد تو می کردم.»

کسی می توانست پیچ و تاب چیزی را درون معده خود حس کند؛ کم کم تا گلپوش بالا آمد. سپس در قالب فریادی از دهانش بیرون زد و باعث شد شیر آشپزخانه به یک آبفشان تبدیل شود. همه جا را آب فرا گرفت. دیوارها به لرزه در آمدند و لوله های آب ترکیدند؛ آب سرد همچون باران تمام فضای کلبه را در بر گرفت. آتش خاموش شد.

اسکارلت از تغییر وضعیت علیه خود متحیر ماند اما او طلسم هایی بلد بود و ابزار ارشد را هم برای تقویت قدرت خود در اختیار داشت. کف دست خود را به سوی کسی گرفت و فریاد زد: «فراجیلیس!»

این یک افسون لاتین بود که کسی معنایش را نمی دانست. افسون باعث شد کسی نقش بر زمین شود؛ انگار تمام انرژی او از وجودش بیرون کشیده شد. احساس سنگینی کرد. اتاق دور سرش چرخید. حتی نمی توانست سر خود را بالا بگیرد.

اسکارلت انگشت اشاره خود را به سوی سر کسی گرفت و فریاد زد: «سنتیس اینفیرما.»

کسی تا سر حد بیهوشی پیش رفت. سرش گیج می رفت. خستگی شدیدی وجودش را فرا گرفت. اطمینان داشت که در حال مرگ است.

کسی اندیشید دیگه آخرشه. اسکارلت خیلی قویه. من می بازم.

کاش می توانست آدام را در آن لحظه ببیند. دلش می خواست آخرین چهره ای که قبل از مرگش می بیند، چهره آدام باشد. به یاد سنگ یمانی درون جیب خود افتاد. به آرامی دستش را به سمت جیبش برد و آن را لمس کرد. محکم سنگ را در مشت خود فشرد و قدرت آدام را تجسم کرد. تصویر چهره دوست داشتنی آدام را با چنان تمرکزی در ذهن خود تجسم کرد که انگار واقعاً چهره اش در مقابل نگاه اوست. دود کنار رفت و تنها چیزی که می دید، چهره آدام بود. لحظه مرگ حتماً همین گونه است. کسی ضعیف تر از حدی بود که لبخند بزند اما خوشحال شد که آخرین آرزویش برآورده شده است.

چند لحظه طول کشید تا متوجه شود که آدام واقعاً داخل آن کلبه و روبرویش ایستاده است. او آنجا بود. سر کسی را در میان دستان خود گرفته و نام او را صدا می زد. کسی هی به هوش می آمد و هی از هوش می

رفت. درست مثل کابوس هایش، دید کسی به طور همزمان هم مبهم و هم بسیار شفاف بود. نوعی اختلال در قدرت دیدش داشت. گیجی مرموزی داشت. اما پیوند بین او و آدام در چنین لحظاتی بسیار شدید بود. رشته های نقره ای بین آنها گویی وارد بعدی مادی شده و قوی تر و محکم تر از همیشه بود. این رشته های انگار جان داشتند. کسی می توانست قسم بخورد که قادر دست دست خود را دراز کند و رشته ها را لمس کند. عشق آدام در وجودش شعله کشید. کسی رشته ای را که قلب آدام را به قلب خود وصل می کرد، دید. اما با نگاه دقیق تری متوجه چیز عجیبی شد. دو رشته نقره ای وجود داشت. یکی از قلب آدام به قلب کسی و دیگری از آدام به اسکارلت.

بلافاصله هر دو رشته محو شدند. کسی نمی دانست که آدام رشته ها دیده یا نه.

حتماً اشتباهی در کار بود. شاید این یک توهم باشد. نمی توانست واقعیت و تخیلات خود را از هم تشخیص دهد.

آدام هنوز هم سر او را در میان دست های خود گرفته بود. «کسی. با من بمون کسی. بیدار بمون.»

کسی پلک زد. اشک هایش از مقابل چشمانش کنار رفت. سرش را چرخاند و دید که همگی آنجا هستند: دایانا و بقیه اعضای محفل. آنها اسکارلت را محاصره کرده بودند.

دایانا گفت: «ابزار ارشدو تحویلمون بده و ما هم آسیبی بهت نمی زنیم.»

اسکارلت خندید. «خیلی دلم می خواد ببینم چه کاری از دستتون بر میاد.»

دایانا بی حرکت ماند چند ثانیه طول کشید تا متوجه شود نمی تواند جادو کند. اسکارلت دست خود را به سوی دایانا گرفت و گفت: «پرائیسترانگولو.»

بلافاصله دایانا دست های خود را دور گلوی خود برد و به زانو افتاد. برای نفس کشیدن دست و پا می زد.

آدام به پا خاست. «داره خفه می شه!» کسی فریاد زد اما ضعیف تر از حدی بود که بتواند جلو او را بگیرد. آدام به سوی اسکارلت حمله کرد. «زمین، جسم من باش و آب، خون جاری در رگ های من.»

فی و بقیه نیز دنبال او رفتند و تکرار کردند: «زمین، جسم من باش و آب، خون جاری در رگ های من. هوا، نفس من باش و آتش، روح من!»

کسی فریاد زد: «اثر نداره!» اما هیچ یک به حرف او گوش نمی دادند ... یا شاید هم فریادهای او فقط در حد یک زمزمه بودند. نمی دانست.

اسکارلت دست خود را به سوی گروه گرفت: «کائیسیتاس!»

آدام قبل از همه فریادش درآمد. «نمی تونم ببینم.» سپس یک به یک همگی دست های خود را روی چشم هایشان گذاشته و به زانو در آمدند. اسکارلت آنها را کور کرد.

دایانا نقش بر زمین شده، به خود می پیچید. سرفه می کرد. صورتش داشت کبود می شد. کسی هیچ نیرویی در بدن نداشت اما باید کاری می کرد. سیاهی در وجود او ریشه داشت. نباید از فعالسازی و کاربرد آن بترسد. حتی اگر باعث مرگش هم می شد، باید دوستانش را نجات می داد.

به هر زحمتی که بود، به پا خاست.

اسکارلت با دیدن او، ساک خود را برداشت و به سمت در دوید.

اسکارلت به تمام ذهن خود فشار آورد و فریاد زد: «اسکارلت!»

در وجود خود به دنبال واژه ها گشت، می خواست سیاه ترین افسونی را که به ذهنش می رسید، پیدا کند. اما اسکارلت از در بیرون رفته و در عرض چند ثانیه ناپدید شده بود.

کسی به آرامی و با ضعف گفت: «مجیکائنه نگرانه کانورسام.» پس از فرار اسکارلت، این واژه ها به ذهن کسی رسیدند. دایانا دست خود را از روی گلویش برداشت و نفس عمیقی کشید. آدام پلک زد و بینایی اش برگشت. طولی نکشید که بقیه هم بینایی خود را پس گرفتند. قدرت کسی به بدنش برگشت. به سوی آدام دوید و او را در آغوش گرفت.

آدام پرسید: «تو همین الان طلسم اسکارلت رو خنثی کردی؟»

کسی با سر تائید کرد. سپس نگاهی به چهره تک تک دوستانش که زندگی خود را برای نجات کسی به خطر انداخته بودند، انداخت. چطور می توانست به خاطر دردسرهایی که برای آنها درست کرده، از آنها عذرخواهی کند؟

کسی گفت: «در مورد اسکارلت اشتباه می کردم... ولی فکر کنم حالا دیگه خودتون اینو فهمیدین.»

کبودی ناشی از خفگی هنوز در چهره دایانا مشخص بود. او پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ نمی شد هیچ افسونی روی اسکارلت اجرا کرد!»

کسی که خجالت می کشید به چهره دایانا نگاه کند و با او چشم در چشم شود، گفت: «تو حق داشتی. اون پلید بود. از جادوی سیاه استفاده می کرد. اون گفت که جادوی سیاه تنها جادویی هست که اینجا اثر خواهد داشت. به همین دلیل هیچ کدوم از شماها نتونستید هیچ افسونی رو اجرا کنید.»

«خب تو چطور تونستی...» دایانا سوال خود را ناقص گذاشت. جواب به ذهنش رسید.

کسی پایین را نگاه کرد. فی بلند شد و نگاهی به اتاق سوخته انداخت و گفت: «تمام مدت اینو می دونستم. کسی جادوی سیاه داره.»

حقیقت داشت. انکار این موضوع فایده ای نداشت.

کسی به آدام چشم دوخت. می خواست بداند او چه واکنشی نشان می دهد. از واکنش او می ترسید.

چشم های آدام پر از اشک شد. کسی را در آغوش کشید و گفت: «خیلی خوشحالم که چیزیت نشده.»

کسی احساس می کرد که لیاقت چنین آغوش آرامش بخشی را ندارد و سعی کرد خود را از آغوش او بیرون بکشد.

آدام محکم تر او را در بغل گرفت. «تو همین الان جون همه ماهارو نجات دادی.»

کسی که دیگر نمی توانست جلو اشک های خود را بگیرد، گفت: «نزدیک بود جونتون رو به خاطر من از دست بدین. همه اینا تقصیر منه. همش. متاسفم.»

دایانا دستش را روی شانه کسی گذاشت و گفت: «همه ما با هم درگیر این قضیه هستیم. حال همه مون خوبه و این تنها چیزیه که اهمیت داره.»

کسی حق هق زد. «ولی من می خوام که آدم خوبی باشم.»

دایا از پشت کسی را بغل کرد. کسی بین آدام و دایانا ماند. دایانا گفت: «تو آدم خوبی هستی. نباید به این شک کنی.»

آدام گفت: «اسکارلت آدم پلیدی هست نه تو.»

کسی قدردان حمایت آنها بود. همه آنها قصد خیری داشتند و کسی این را می دانست. اما حقیقت این بود که هیچ کدام از آنها نمی دانستند توانایی انجام جادوی سیاه برای کسی چه معنایی داشت.

فی لبخندی به کسی زد. انگار موجود جدیدی کشف کرده بود. «چه حسی داره؟»

کسی گفت: «من فقط حس می کنم که می خوام برگردم خونه.»

فصل بیست و نهم

حال همگی بهتر شده بود. کمی آب و سوپ خوردند؛ لباس هایشان را عوض کردند.

دایانا یک جای گیاهی در آشپزخانه تهیه کرد و سینی به دست وارد سالن نشیمن شد و پرسید: «فی هنوز نیومده؟»

اعضای محفل عاجزانه می خواستند بدانند در کیپ کاد چه اتفاقی افتاده است.

سوزان در حالی که با ناخن های خود بازی می کرد، گفت: «باید بدون اون شروع کنیم.»

دایانا نگاهی نگران به آدام انداخت و از سوزان پرسید: «اون کجاست؟»

لارل گفت: «ما دقیقاً می دونیم که کجاست! پیش مکس.»

سوزان گفت: «من که چنین چیزی بهت نگفتم.»

کسی گفت: «شاید بهتره بدون اون شروع کنیم.» می دانست بسیار شانس آورده است که هیچ کدام از دوستانش آسیب جدی ندیده است و باید دوباره به خاطر اشتباه خود از آنها عذرخواهی کند. «باید مطمئن شم که دیگه هرگز شما رو به خطر نمی اندازم. به همین دلیل باید خیلی چیزارو براتون توضیح بدم.»

در همین لحظه فی از در وارد شد. برق خاصی در چشم هایش دیده می شد. گونه هایش سرخ شده بود، لبهایش انگار متورم بودند. او گفت: «ببخشید دیر کردم.»

آدام گفت: «تا حالا باید رابطه ات رو با مکس تموم می کردی؛ چند بار باید اینو بهت بگیم؟ نمی دونیم می شه بهش اعتماد کرد یا نه.»

فی دستش را به سمت مدال سیاه خود برد و کسی متوجه چیز عجیبی در چشمان فی شد.

فی در حالی که همچنان با مدالش بازی می کرد، گفت: «گفتم که ببخشید.» او همیشه یک گردنبند قرمز داشت اما این مدال سیاه تازه بود.

کسی پرسید: «مکس اینو بهت داده؟»

فی بلافاصله مدال را رها کرد و نگاه تهدیدآمیزی به کسی انداخت اما کسی متوجه شد که فی سرخ شد. کسی ناگهان متوجه حقیقت شد: احساسات فی در مورد مکس واقعی بودند.

ملانی آهی کشید. «مگه موضوع مهم تری از زندگی عشقی فی برای بحث نداریم؟»

دایانا گفت: «چرا داریم. کسی چرا بهمون نمی گی که از چه چیزایی خبر نداریم؟»

کسی به وسط سالن رفت. «اول اینکه، می خوام رسماً از همه تون عذرخواهی کنم. به هیچ وجه نباید اونطوری بهتون خیانت می کردم. مخصوصاً رهبرای گروه، دایانا و فی.»

نیک از همانجایی که نشسته بود، گفت: «عذرخواهی لازم نیست.»

همگی با اشاره سر حرف او را تأیید کردند.

فی با ناراحتی گفت: «باورم نمی شه به همین راحتی بی خیال کاراش می شین. اگه من ابزار ارشد رو دزدیده بودم و باعث شده بودم بیفتن دست یه...»

دایانا میان حرف فی پرید: «محفل تورو می بخشه کسی. اما در آینده همیشه یادت باشه که ما هم خانواده تو محسوب می شیم.»

کسی گفت: «حالا دیگه از این مسئله مطمئنم. قبلاً هم می دونستم اما فکر کنم دچار تردید شدم.» قلب کسی در سینه اش به شدت می تپید. رو به دایانا گفت: «از لحظه ای که وارد این شهر شدم، تو مثل یه خواهر باهام رفتار کردی. و الان می فهمم که تو تنها خواهری هستی که بهش نیاز دارم.»

چشم های دایانا پر از اشک شد. «ممنونم.»

ملانی گلویی صاف کرد. «ببخشید که این لحظه عاطفی و مملو از احساسات رو به هم می زنم، اما به نظرم بهتره کسی بهمون بگه در مورد اسکارلت چیا فهمیده تا ما هم بدونیم با چی طرفیم.»

کسی گفت: «البته.» برای آنها توضیح داد که اسکارلت چطور او را فریب داده و از محدوده طلسم محافظ بیرون کشیده است؛ این را هم گفت که اسکارلت دختر بلک جان است و قراره بود او به جای کسی عضو محفل باشد.

نیک به آرامی به سوی کسی رفت. «پس اسکارلت قصد داره تورو بکشه.»

کسی گفت: «بله. و به این ترتیب می خواد جای منو در محفل بگیره؛ چون ما از یه نسل خونی هستیم.»

ملانی پرسید: «پس شکارچیای جادوگر چی؟ کی عمه کونستانس و پورتیاریو کشته؟»

لارل با ترس پرسید: «و چه کسی اون نمادو با آتش توی حیاط خونه ما ایجاد کرده؟»

کسی نفس عمیقی کشید. «شکارچیا واقعی هستن و هنوز یه جایی اون بیرونن. اما اسکارلت هیچ ارتباطی با اونا نداشت. فقط از ترس ما از شکارچیا علیه خودمون استفاده کرده.»

فی گفت: «پس بیچاره شدیم.» کسی متوجه شد که فی دوباره دست به گردنبند خود برد. چیزی در مورد این گردنبند توجه کسی را به خود جلب می کرد... نحوه جذب نور توسط آن.

کسی دستش را به سمت مدال برد و پرسید: «می شه از نزدیک یه نگاهی بهش بندازم؟» قبل از آنکه فی بتواند مخالفتی کند، کسی آن را در دست گرفت و سطحش را به دقت بررسی کرد. تقریباً شفاف بود... نه کاملاً سیاه. رگه های سبز، آبی و قرمز در آن دیده می شد. وقتی آن را به چپ و راست تکان داد، متوجه شد که نور را با تغییر رنگ پیوسته ای منکسر می کند.

به محض اینکه کسی آن را دید، خشکش زد. نماد شکارچیان روی سطح سنگ به چشم می خورد.

کسی گفت: «خدای من. فی، تو نشانه گذاری شدی.»

نفس همه اعضای گروه بند آمد.

فی گفت: «امکان نداره.» نگاهی به گردنبند انداخت. به محض اینکه نماد را دید، فریاد کشید: «نه! اون نمی تونه اینکارو کرده باشه!»

تا چند دقیق هیچ کس حرفی نزد. کسی نگاهی به دوستانش انداخت. با چه سرعتی جو اتاق عوض شد. فی قدرتمند شکست خورده بود.

فی انگار به خشخس دیگری تبدیل شد. حالت ایستادن چهارشانه و مغرورانه اش به حالت کز کرده تغییر یافت. رنگ از رویش پریده بود. روی کاناپه نشست و هق هق گریه سر داد. هیچ کس تا کنون نظیر این منظره را ندیده بود.

فی پرسید: «آخه چطور؟» چشم هایش از گریه قرمز شده بود. ریمل و خط چشم سیاهش با اشک هایش مخلوط شده و گونه هایش را سیاه کرده بود. اولین باری بود که کسی می دید فی گریه می کند. «اصلاً نمی فهمم چنین چیزی چطور ممکنه؟»

ملانی اعلام کرد: «مکس یه شکارچی جادوگره. اون این مدال رو بهت داده.»

آدام گفت: «و این یعنی که مدیر هم احتمالاً یه شکارچیه.» نگاه معناداری به کسی انداخت. «درست همونطور که حدس می زدی.»

ملانی با سر تائید کرد: «پدر و پسر هر دو شکارچی هستن.»

کسی از اینکه در مورد مدیر حق با او بود، خوشحال نشد... مخصوصاً در چنین وضعیتی. ترجیح می داد آن افکار فقط ترس های احمقانه او باشند.

دایانا کنار فی نشست و دست او را در دست گرفت. «فی، می دونم که هنوز تو شوک هستی اما باید بدونیم چه چیزایی به مکس گفتی.»

فی سرش را بالا آورد. اشک از گوشه چشمش جاری بود. «اصلاً یادم نمیاد.»

مدال را محکم از گردن خود کشید و پاره کرد. آن را روی میز پرت کرد. «فکر می کردم واقعاً منو دوس داره. نمی خواستم این چیزارو بهتون بگم اما من یه مدتی می شه که طلسم عشق رو باطل کردم. می خواستم بدونم که احساساتش» نتوانست جمله اش را تمام کند.

دایانا فی را در آغوش گرفت. در نهایت شگفتی، فی این اجازه را به او داد. کسی نگاهش را از آنها برنگرفت. دیدن فی با این وضع دلشکسته درست به همان اندازه دیدن او در حال نشانه گذاری شده توسط شکارچیان دشوار بود.

لارل گفت: «به نظر میومد که بدجوری تحت تاثیری طلسمه.»

آدام گفت: «احتمالاً تمام مدت در برابر جادوی فی مقاومت می کرده اما برای اینکه بتونه بهمون نزدیک شه، نقش بازی می کرد.»

کسی نگاهی به آدام انداخت تا او را ساکت کند. درست است که او و لارل قطعات پازل این معما را کنار هم می چیدند اما می توانست این کار را در جایی که فی حضور نداشت، انجام دهند. نمی دانستند این حرف

هایشان چه تاثیر مخربی روی فی داشت زیرا فی با شنیدن آنها بدتر شروع به گریه کرد. کسی حال او را درک می کرد. وقتی فی طلسم عشق را باطل نمود و مکس همچنان طوری رفتار کرد که انگار نمی تواند بدون فی زندگی کند، فی این وضع را با عشق حقیقی اشتباه گرفت.

ملانی با ناباوری سرش را تکان داد. «پس شکارچیا دونفر از ماهارو می شناسن و بدون ابزار ارشد، به اندازه کافی برای مبارزه با اونا قوی نیستیم.»

نیک گفت: «و اسکارلت هنوزم قصد داره کسی رو بکشه.»

دایانا هنوز فی را در آغوش گرفته بود. «الان برای ترسیدن وقت نداریم.» صدایش می لرزید. «باید در کنار هم باشیم و از هم پشتیبانی و محافظت کنیم.» به کسی خیره شد و گفت: «یه راهی براش پیدا می کنیم. همیشه پیدا می کنیم.»

فصل سی ام

کسی از ایوان خانه شان می توانست نور آبی تلویزیون را ببیند. مادرش حتماً بیدار و منتظر او بود.

کسی دستگیره در را پیچاند و گفت: «من همین الان باید برم داخل. اون بیداره.»

آدام دست او را در دست خود گرفت و فشرد. سپس گفت: «نه هنوز. با توجه به همه اتفاقاتی که افتاده و داره می افته، می خوام بدونی که ما با موفقیت همه شو پشت سر می داریم.»

کسی گفت: «می دونم.»

«مطمئنی؟» برای بوسیدن او خم شد اما درست مقابل لب های کسی مکث کرد.

کسی می توانست نفس و گرمای وجود او را روی پوست خود حس کند. به او خیره شد. قلبش به تندی در سینه اش می تپید.

کسی آدام را به سمت خود کشید. «مطمئنم.» و لب های او را بوسید. این حس را فراموش کرده بود. انگار با هم یکی شدند. بوسه ای پر حلاوت.

پس از چند ثانیه، از هم جدا شدند. کسی به آدام خیره شد. سرنوشت آنها را برای هم انتخاب کرده بود. یاد رشته های نقره ای افتاد... پیوندی اسرارآمیز که از همان ابتدا آن دو را به هم وصل می کرد. حالا این پیوند قویتر از گذشته بود. کسی به اتفاقات چند هفته اخیر اندیشید و متوجه شد که چقدر خوش شانس است که آدام را در کنار خود دارد.

کسی گفت: «دوستت دارم.»

آدام لبخندی زد. «منم دوستت دارم.»

یک بار دیگر هم آدام را بوسید و تکرار کرد: «واقعاً دوستت دارم.»

چشم های آدام برق می زد. آدام خندید و گفت: «تمام شب می تونیم این کارو تکرار کنیم.»

کسی با لبخندی گفت: «تمام طول عمرمون.» نمی توانست نگاهش را از چشم های آدام بگیرد.

«شاید حتی تو اون دنیا هم با هم بودیم.»

از هم خداحافظی کردند. کسی وارد خانه شد. مادرش مثل یک روح به نظر می رسید. چنان وحشت زده بود که انگار خودش هم یک روح دیده است. کسی از اینکه مادرش را اینقدر نگران خود کرده، احساس بدی داشت. مادرش کاملاً حق داشت که از دست او عصبانی باشد.

کسی گفت: «مامان، متاسفم.» وقتی مادرش پاسخی نداد، افزود: «باید به کیپ کاد می رفتیم. یه کار ضروری بود و بعدش...»

مادرش گفت: «بی خیال ماشین. خودت خوبی؟»

کسی با سر تائید کرد و کیفش را در کمد کنار در گذاشت. به سمت مادرش رفت و دستش را روی بازوی مادرش گذاشت. چهره مادرش در هم فرو رفت.

کسی که نمی دانست چه بگوید، پرسید: «مامان؟ چی شده؟»

چشم های مادرش پر از اشک بود. «فکر کردم از خونه فرار کردی. بعدش فکر کردم مردی. حاضرم قسم بخورم که درد کشیدن تورو حس می کردم.»

به آرامی و با لحنی ناراحت سخن می گفت. کسی فکر کرد که احتمالاً مادرش می تواند درد کشیدن او را در چنین مواقعی حس کند. آنها با هم پیوند داشتند. هر چه باشد هر دو جادوگر بودند.

مادرش گفت: «فکر می کردم داریم به هم نزدیک می شم اما ظاهراً تو ازم دور شدی. حرفی زدم یا کاری کردم که ناراحت شده باشی؟ لطفاً بهم بگو.»

وقتی کسی فهمیده بود که مادرش موضوع اسکارلت را مثل یک راز مخفی نگه می دارد، حس می کرد به او خیانت شده است... انگار این بدترین رازی بود که در طول عمرش از او مخفی نگه داشته اند. اما حالا با نگاهی به چهره نگران، ناراحت و اشک آلود مادرش، متوجه شد که حاضر است برای حفاظت از او هر کاری بکند. حتماً می دانست که اسکارلت موجود پلیدی است.

کسی گفت: «اوه، مامان. من عصبانی نبودم. فقط سردرگم بودم. در مورد خیلی چیزها سر در گم بودم.»

بعد از تمام اتفاقاتی که افتاد، کسی متوجه شد که دیگر زمان آن رسیده تا تمام حقیقت را با مادرش در میان بگذارد.

کسی گفت: «باید در مورد خیلی چیزها باهات صحبت کنم.»

کسی حتی نمی دانست که صحبت را از کجا آغاز کند اما سعی کرد همه مسائل را مطرح کند. دست هایش را مشت کرد و بدون وقفه همه چیز را گفت. مادرش چشم ایش را بست و نفس عمیقی کشید. کسی فهمید که وقتش رسیده او سکوت کند و اجازه دهد مادرش صحبت کند.

مادرش گفت: «مادر اسکارلت هم هیچ واهمه ای از نیمه سیاه بلک جان نداشت و اصلاً از این مسئله ناراحت نبود. اون به خاطر انجام جادوی سیاه از محفل ما تبعید شد. کاش اون روزها در همون گذشته می موند. به همین دلیل حرفی از اسکارلت نزدم.»

مادرش صورت کسی در میان دست های خود گرفت. «اگه می دونستم که در خطری، به هیچ وجه این موضوع رو ازت مخفی نمی کردم.»

کسی گفت: «تقصیر تو نیست. وقتی موضوع اسکارلت رو فهمیدم، باید در موردش باهات صحبت می کردم.» مادرش گفت: «تقصیر هیچ کس نیست. اما به هر حال وضع اینطوری شده.» نفس عمیقی کشید و برخاست. با حالت مرموزی گفت: «یه چیزی هست که می خواستم فقط وقتی ضروری باشه، بهت بدمش. حالا ظاهراً وقتش رسیده.»

لحن صدایش عجیب بود. کسی پرسید: «چی هست؟»

«الان برمی گردم.»

مادرش اتاق را ترک کرد و بازگشت او بیشتر از حد انتظار کسی طول کشید. با کتابی در دست برگشت. کتابی با جلد چرمی و صفحاتی طلایی و کهنه بود. به نظر کسی شبیه یک انجیل بسیار قدیمی و عتیقه بود. مادرش آن را به سمت کسی گرفت. «این کتاب سایه های پدرته.»

کسی خشکش زد. رنگ از صورتش پرید. کتاب سایه های بلک جان... حتی تصور آن هم لرز به بدنش می انداخت. به نظر او جادوی سیاه را باید به طور کلی کنار می گذاشتند و حتی بررسی هم نکنند.

مادرش هنوز کتاب را به سمت او گرفته بود. «مشکلی نیست. می تونی لمسش کنی.»

کسی با اکراه کتاب را گرفت. کتاب سرد بود. کسی چنان حس می کرد که انگار کتاب جان دارد.

کسی پرسید: «اینو از کجا آوردی؟»

مادرش کنار او نشست. «داستانش مفصله. ولی یه مدت طولانی می شه این کتاب توی این خونه پنهان شده بود. باید اینو بدونی که اگه این کتاب دست افراد ناشایستی بیفته، می تونه عواقب خیلی خطرناکی داشته باشه.»

مثل ابزار/ارشد. «و تو می خوای که این پیش من باشه؟»

«اگه بخوای شانسی برای شکست دادن اسکارلت داشته باشی، بهش نیاز خواهی داشت.»

کتاب سنگین تر از حدی بود که به نظر می رسید. انگار محتوای آن هم وزن داشت. کسی متوجه شد که جلد چرمی سیاه آن کاملاً نرم نبود. طرح هایی شبیه نمادهایی داشت که کسی را یاد بازوبند نقره ای و نیم تاج می انداخت. ردی شبیه جای خراش های ناخن هم روی آن دیده می شد. گوشه بالایی سمت راست آن پوشیده و به شکل بیضی درآمده بود.

کسی متوجه شد: رد ناخن های بلک جان.

دل شوره داشت. وسوسه شده بود اما این کتاب او را ناراحت هم می کرد.

دوباره روی نماد روی جلد تمرکز کرد و سعی داشت به یاد بیاورد آن را کجا دیده است. ناگهان به یاد آورد: همان طرح روی حلقه سنگ مغناطیسی بلک جان؛ همان حلقه ای که برای شناسایی او به عنوان جان بلیک و بعداً به عنوان جان برونسویک استفاده می شد.

وقتی کتاب را در دست گرفته بود، احساس می کرد بلک جان همراه او در آن اتاق حاضر است. احساس می کرد تمام سیاهی ها و شرارت های دنیا ممکن است از صفحات این کتاب بیرون بریزد.

مادرش متوجه نحوه در دست گرفتن کتاب توسط کسی شد. «می دونم یه حسی به آدم می ده که انگار کتاب جون داره اما بهت قول می دم که این فقط یه کتابه و تو به اندازه ای قوی هستی که اونو در اختیار داشته باشی.»

وقتی کسی سعی کرد خود را آرام کند، کتاب در دست او لرزید. این فقط یه سری کاغذ و کلمه هست... همین. کلمات داخل این برگه ها کلید شکست دادن اسکارلت و نجات محفل و پس گرفتن ابزار/ارشد هستن. نمی توانست وانمود کند این کتاب وجود ندارد... هر قدر هم که می خواهد کتابی پر از پلیدی و سیاهی باشد، اهمیتی نداشت. نمی توانست به همین سادگی آن را به مخفیگاهش برگرداند. باید آن را می

خواند و رازهایش را کشف می کرد. فقط در این صورت می توانست به قدری قوی شود که اسکارلت را شکست دهد.

مادرش بی هیچ حرفی کشمکش ذهنی او را تماشا می کرد و دقیقاً می دانست که در سر و افکار او چه می گذرد. پس از چند دقیقه گفت: «کسی، یادت باشه که خوبی های خیلی زیادی در وجود تو هست. نور در وجود تو خیلی بیشتر از سیاهی و تاریکیه. متوجه این مسئله هستی؟»

کسی با سر تائید کرد. «فکر کنم.»

«ولی یه چیزایی توی این کتاب هست که خوندنش برات راحت نخواهد بود. می فهمی منظورم چیه؟»

کسی گفت: «بله.»

مادرش هشدار داد: «اگه اونو باز کنی، دیگه راه برگشتی نیست.»

پایان جلد چهارم مجموعه محفل اسرارآمیز - تفرقه

امیدوارم از خوندن این داستان هم لذت برده باشید.

ترجمه جلد اول این مجموعه رو در سال ۱۳۹۰ شروع کردم. از همه دوستانی که در طول این شش سال گذشته علیرغم تمام پستی و بلندی ها و فراز و نشیب هایی که در روند ترجمه این مجموعه وجود داشته، منو تنها نداشتن و همواره با حضورشون در وبلاگم و بیان نظراتشون با من در ارتباط بودن و برای ادامه ترجمه بهم دلگرمی دادن، از صمیم قلب تشکر و قدردانی می کنم. مرسی که همراهم بودین. ناگفته نماند که ترجمه جلد پنجم هم در راه است... ☺

سمانه امین پور ۱۳۹۶/۳/۲۰

Samaneh Aminpour